



به مناسبت ۱۴ مرداد، سالگرد خاموشی قمرالملوک وزیری

قمر واقعاً زن بود!

(داستانی برای نوجوانان)

نوشته: نوشین احمدی خراسانی

تصویرگر: باوند بهپور

۱۳۹۳ مرداد ۱۴

تهران



«ملودی... بیا پایین کارت دارم... ملودی... ملودی با توام مگه کر شدی؟...» این صدای مادر بود که با عصبانیت و دلخوری، ملودی را از آشپزخانه صدا می‌کرد. اتاق ملودی طبقه‌ی بالا بود. به سرعت گیتارش را کنار گذاشت و حین پایین رفتن از پله‌ها گفت که: «بله مامان...»

چهره‌ی مادر برافروخته شده بود و در دستاش پاکت‌نامه و کاغذی قرار داشت: «زود بگو ببینم این دیگه چیه؟»

- من از کجا بدونم این چیه؟... مگه روش ننوشته؟

- سرخود رفتی تو هنرستان موسیقی ثبت‌نام کردی؟ بدون این‌که هیچی به من و بابات بگی؟... این نامه رو فرستادن و روز مصاحبه را مشخص کردن! چشم‌ام روشن...

رنگ ملودی ناگهان پرید. آنقدر این دست و آن دست کرده بود که پیش از آن‌که مادر از زبان خودش بشنود، با آمدن این نامه، قضیه لو رفته بود و مادرش فهمیده بود که ثبت‌نام اولیه‌ی هنرستان موسیقی را انجام داده است. ملودی هاج‌وواج ایستاده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

مادر پشت و روی نامه را درحالی که دستاش از عصبانیت می‌لرزید، دوباره خواند: «این‌جا یه شماره تلفن داده... نوشته اگه سؤالی داریم با این شماره تماس بگیریم... الساعه بهشون زنگ

می‌زنم و می‌گم دخترم قصد نداره وارد هنرستان موسیقی بشه... می‌دونی اگه بابات بفهمه دویاره
چه غوغایی به پا می‌کنه...»

مادرش به سمت تلفنی که توی آشپزخانه بود رفت و گوشی را برداشت. ملودی عصبانی شده بود. بعضی ناگهانی راه گلویش را بسته بود و نفس‌اش در نمی‌آمد. به یاد حرف مهسا افتاد که گفته بود: «تو باید حرفت رو به مامان و ببابات بزنی، این‌قدر ترسو نباش، مگه می‌کشن؟» با صدایی لرزان و درحالی که به زمین نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «آخه می‌خواه برم هنرستان موسیقی...»

مادر صدایش را بلندتر کرد: «تو خیلی بی‌جا می‌کنی... آخه دخترِ نادون، بری هنرستان موسیقی که چی بشه؟... تو این مملکت که موسیقی به درد مردها هم نمی‌خوره، چه برسه به زن‌ها... اگه از اول نمی‌ذاشتمی بری کلاس گیtar، حالا این‌جوری نمی‌شد... ببابات گفت از اول باید جلوی این کارهات رو بگیریم، ولی من رو انداختم و راضیش کردم... اشتباه کردم، غلط کردم... حالا خوب گوش‌هات رو واکن ببین چی می‌گم، باید این فکر رو از کلهات بیرون کنی، فهمیدی؟»

ملودی هرچه قدر تلاش کرد نتوانست کلمات را کنار هم ردیف کند و به مادرش پاسخی بدهد.
از خودش لجاش گرفته بود. فقط توانست بگوید: «مامان...»

- مامانو کوفت! لابد پس فردا هم می‌خوای خواننده بشی! همین رو کم داشتیم...

ملودی به یاد حرف‌های دیروزش با مهناز افتاد. مهناز خواهر بزرگ‌تر ملودی، پنج سال پیش ازدواج کرده بود و دیگر با آن‌ها زندگی نمی‌کرد، ولی تقریباً یکی دو روز در میان به آن‌ها سر می‌زد. دیروز وقتی مهناز توی آشپزخانه بود، ملودی هم برای آن‌که مهناز را ببیند به آشپزخانه رفته بود. ملودی به خاطر آن‌که باز هم نتوانسته بود در مورد ثبت‌نام در هنرستان موسیقی با مادرش صحبت کند حسابی کلافه بود، برای همین نفهمیده بود چه‌طور با عصبانیت روی رادیوی قدیمی توی آشپزخانه زده و گفته بود: «من که نمی‌فهمم چرا تو آشپزخونه به این

کوچکی، مامان اصرار داره این رادیویی گنده‌ی بی‌خاصیت رو نگه داره؟» مهناز سرش را بلند کرده بود و گفته بود: «انگار خیلی دلخوری... چه خبرته؟» و بعد حین خوردن شامی، گفته بود: «این رادیو مال مادرِ مامان بوده... حیوانی مامان تنها یادگاری که از مادرش داره همین رادیوست...» بعد از آن بود که مlodی کنجکاو شده بود و در مورد مادربزرگ از مهناز بیشتر پرسیده بود، مهناز فقط گفته بود: «خیلی وقته مرده... ولی می‌گفتن صدای خیلی خوبی داشته و خواننده بوده و قبل از انقلاب، کنسرت‌های زیادی برگزار می‌کرده... ولی من چیز دیگه‌ای ازش نمی‌دونم... تازه همین هم، از مامان نشنیدم از یکی دیگه شنیده بودم، تو هم در این مورد اصلاً با مامان صحبت نکن و گرنه حسابی عصبانی می‌شه...»

حالا مlodی جلوی مادر ایستاده بود و حرف‌های دیروز مهناز در گوش‌اش تکرار می‌شد.
فهمید چه طور کلمات از دهان‌اش بیرون آمد، داد زد و گفت: «بله... مثل مادر شما می‌خواه خواننده بشم... مگه اون هم خواننده نبوده؟ چه اشکالی داره؟»

مادر از این حرف مlodی جا خورد. نمی‌دانست چه کسی به مlodی گفته مادر او خواننده بوده.
پس از چند لحظه سکوت، گوشی تلفن را که در دست‌اش روی هوا نگه داشته بود، کویید روی تلفن و فریاد کشید: «حرف مادر من رو به میون نکش... اون هم خواننده نبوده، کی بہت گفته خواننده بوده؟... دیگه هم این مزخرفات رو بس کن...»

ملodی ترسان و لرزان گفت: «می‌دونم خواننده بوده، بهم دروغ نگو... من هم که چیزی نگفتم، فقط می‌گم اگه من هم مثل مامان‌بزرگ خواننده بشم چه اشکالی داره؟... اگه بد بود که خواننده نمی‌شد...»

مادر انگار منفجر شده باشد فریاد زد: «تو غلط می‌کنی... تو بی‌جا می‌کنی... تو هم می‌خواه مثل اون دیوانه بشی و بیفتی گوشی آسایشگاه؟ می‌خواه لامونی بگیری و دیگه نتونی حرف بزنی؟ می‌خواه فلجه بشی و مثل یه تیکه گوشت رو تخت بیمارستان بیفتی... اینا رو می‌خواه آره؟...»

بعد صدای مادر کمی پایین آمد و روی صندلی پشت میز آشپزخانه ولو شد و بی اختیار اشک‌هایش جاری شد. ملودی پشت یخچال رفت تا چشم‌اش به چشم مادر نیفتد. مادر به آرامی اشک ریخت و اشک ریخت. بعد انگار که مویه می‌کند و آهسته با خودش حرف می‌زند گفت: «دختره‌ی احمق، نمی‌فهمه چی می‌گه... توی این سی سال مثل یه جسد گوشتش بی‌حس، که انگار هیچی از دنیا نمی‌فهمه، گوشه‌ی اون خونه‌ی لعنتی افتاده و نمی‌تونه حتا یه کلام باهم حرف بزنه... وقتی می‌بینم دلم مچاله می‌شه، انگار غم دنیا رو به دلم می‌ریزند...» بعد انگار که تازه فهمیده باشد ملودی آن جاست بلند داد زد: «مامان توران با این عشق خوانندگیش، هم خودش رو بدیخت کرد و هم ما رو عذاب داد... نمی‌خواه مثل اون زندگیت خراب بشه...»

حالا دوباره صدای مادر پایین آمده بود: «اگه به حرفم گوش می‌کرد، سی سال آزگار رنج نمی‌کشید...» سرفه‌ی ناگهانی، حرفش را برید اما چند ثانیه بعد رو کرد به ملودی و انگشت اشاره‌اش را به سمت ملودی گرفت و گفت: «من نمی‌ذارم تو هم خودت رو مثل اون بدیخت کنی... می‌فهمی؟ پس این فکرها رو از سرت بکن بیرون...»

ملودی هاج و اوج به حرف‌های مادر گوش می‌داد. مدتی طول کشید تا بتواند کلماتی را که از دهان مادرش بیرون آمده بود، حلاجی کند. چند دقیقه سکوت بر آشپزخانه حاکم بود، تا این که ملودی درحالی که چشمانش گشاد شده و ابروهاش بالا رفته بود با لحنی قاطع گفت: «مگه اون هنوز زنده است؟... اسمش تورانه؟...»

مادر حسابی یکه خورد. خودش را جمع و جور کرد و دستی به صورت‌اش کشید. بلند شد و گفت: «اصلًاً معلومه چی می‌بافی برای خودت؟... بگو ببینم کی در مورد خواننده بودن مادر من با تو حرف زده؟... خب دیگه خیال‌بافی بسه، الان وقت این حرف‌ها نیست... زود برو تو اتاقت، چون اگه ببابات بفهمه که بدون اجازه رفتی سرخود تو هنرستان ثبت‌نام کردی ال شنگه‌ای بیا می‌کنه که اون سرش ناپیدا... نمی‌خوای که دوباره سکته کنه؟... پس این حرف‌ها رو تمومش کن...»

ملودی می خواست بگوید اتفاقاً آن وقت این حرف هاست، ولی نتوانست. می خواست بگوید این زندگی من است، ولی نتوانست. می خواست بگوید دلام می خواهد خواننده بشوم اما نتوانست...

حالا مادر پشت به او ایستاده بود و با دستمال به جان تمیز کردن احاق گاز افتاده بود. ملودی که احساس خفگی می کرد، انگار راحت شده باشد، با سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و به طبقه‌ی بالا به اتاق اش رفت. بلا فاصله روی تخت خواب ولو شد و نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت. فکر می کرد با این که مادرش با رفتن او به هنرستان مخالفت کرده ولی در عوض، چیزهایی درباره‌ی مادر بزرگ ناشناخته‌اش کشف کرده است.

خوبی‌خانه مادر یادش رفت و به هنرستان موسیقی زنگ نزد. ملودی تلفن را برداشت و به مهسا هم کلاسی‌اش زنگ زد و از او خواست که به خانه‌ی آنها بیاید. ملودی و مهسا از پنج سالگی با هم دوست بودند و همیشه هم مهسا سر به سر ملودی می‌گذاشت، ولی هیچ وقت به طور جدی با هم دعوا نکرده بودند. خانه‌هایشان در یک کوچه و با فاصله‌ی چندین خانه از هم قرار داشت، هر چند خانه‌ی مهسا یک آپارتمان تقریباً نوساز و بزرگ و چهاراتاق خوابه بود ولی خانه‌ی ملودی، خانه‌ای قدیمی و کوچک بود که دو اتاق در پایین و یک اتاق کوچک در طبقه‌ی دوم داشت که مال ملودی بود.

مهسا خیلی زود خودش را به خانه‌ی آنها رساند. مهسا و ملودی همیشه منتظر بیانه بودند که هم‌دیگر را ببینند.

- مامانت بدجوری درب و داغون بود... حسابی چشماش باد کرده بود... هی! تو هم که چشمات باد کرده... حالا آخرش نتیجه چی شد؟

ملودی نفس عمیقی کشید و در پاسخ مهسا گفت: «نمی‌دونم... ولی فکر کنم این جوری بهتر شد... حالا حتماً با بابا صحبت می‌کنه و چند روز دیگه نتیجه معلوم می‌شه...»

- با این تعریف‌هایی که تو کردی، نتیجه معلومه خنگالو... اون‌ها عمرًا اگه بذارن... خوب می-خوای بی‌خيال هنرستان بشیم... تازه اگرم بخوایم کلاس اول دبیرستان رو دوباره توی هنرستان موسیقی بخونیم، یک سال عقب می‌افتیم...

- فعلاً که من فکر هنرستان نیستم... الان تو فکر مامان‌بزرگم هستم، می‌خوام ببینم واقعاً کی بوده...

- خوب از مهناز بیشتر درباره‌ی مادربزرگت می‌پرسیدی...

- اون هم چیز زیادی نمی‌دونه... هرچی ازش پرسیدم که پس چرا ما حتاً یه عکس از مامان‌بزرگ نداریم، اصلاً اهمیتی برآش نداشت و گفت خوب خیلی وقت پیش مرده و لابد عکس دوست نداشته... تازه ازش پرسیدم تو تا حالا دیدی مامان بره سر قبر مادربزرگ؟ مهناز گفت نه ندیدم... ولی بازم این مسئله به نظرش عجیب نبود... خلاصه این مهناز که تو باع نیست... تنها چیزی که مهناز می‌دونست این بود که مامان‌بزرگ وقتی مهناز یک سالش بوده مرده... همین و بس...

مهسا گفت: «یعنی حدود سی سال پیش مادربزرگت مرده...»

ملودی صدایش را آهسته کرد و گفت: «خوب مسئله دقیقاً همینه که من فکر می‌کنم این مامان بزرگه هنوز زنده‌اس و یه جایی قایمتش کردن...»

- یه گوشه‌ای توی انباری مثلًا؟...

ملودی اخم کرد: «مهسا این قدر مسخره‌بازی در نیار... دارم جدی می‌گم... آخه مامان امروز میون داد و بیدادهاش حرف‌هایی زد که خیلی عجیب و غریب بود... از حرف‌هاش فهمیدم که مامان‌بزرگ هنوز زنده‌اس و تو یه خونه‌ای زندگی می‌کنه که مامانم انگاری گاهی می‌ره و به اون سر می‌زنه...»

- لابد توی خونه‌ی سالمدانه... خیلی از خونواده‌ها، مادر و پدرای پیرشون رو می‌ذارن خونه‌ی سالمدان...»

- چی می‌گی؟ موضوع که به این سادگی نیست... مسئله اینه که چرا اوナ وانمود می‌کنن که سال‌ها پیش مُرده... بعد هم اگه توی خونه‌ی سالمدانه، خوب باید ما رو هم می‌بردن ببینیمش... آخه مامام از دهنش برید که انگار دیوانه شده، فلچ هم شده و نمی‌تونه حرف بزننه...»

- من که سر در نمی‌آرم... اگه هم فرض کنی زنده‌اس، خب با این وضعیتی که داره، می‌خوای پیداش کنی که چی بشه؟

ملودی گفت: «هی مهسا، توران خانم یه روزی خواننده بوده، این واسهات مهم نیست؟... نباید بفهمم مامان‌بزرگم واقعاً کی بوده؟»

- من که تا حالا اسم خواننده‌ای به نام توران رو نشنیدم، اگه بود که حداقل از مامامن می‌شنیدم. مامامن خیلی از خواننده‌های قدیمی رو می‌شناسه و به ترانه‌هاشون گوش می‌ده، مثل دلکش، مرضیه، هایده...»

- حتماً مامان‌بزرگ، قدیمی‌تر بوده چون اون زمان‌ها که نمی‌توانستن مثل حالا سی‌دی یا نوار بیرون بدن که تو بشناسی‌شون... یک کمی عقلت رو به کار بنداز...»

مهسا عینکاش را که روی تخت ملودی گذاشته بود برداشت و به چشم زد و موهای بلند سیاهش را پشت سرش بست و گفت: «بابا بی‌خیالش، بیا درس‌های جدید کلاس تار رو بهت بگم که بتونی تمرین کنی... فعلًاً بی‌خیال مادربزرگت بشو...»

ولی ملودی نمی‌توانست بی‌خیال مادربزرگ شود. مصمم شده بود بفهمد مادربزرگ‌اش که می‌گویند خواننده بوده، واقعاً زنده است؟ برای همین تصمیم گرفت که گوش‌به‌زنگ باشد تا نشانه‌ای از او پیدا کند. اما خیلی طول نکشید که اولین نشانه‌ها را یافت. فردای آن روز، وقتی

از کلاس گیتار به خانه بازگشت، شنید که مادرش با تلفن صحبت می‌کند: «...نه خیر، کار خاصی نداشم فقط می‌خواستم حالش رو بپرسم... درست می‌گید شما ولی فکر نمی‌کنم شش ماه شده باشه که نیومدم سر بزنم،... اما هر ماه یه سری وسایلی که فکر می‌کردم شاید لازمش بشه برash فرستادم...»

وقتی مlodی وارد آشپزخانه شد و سلام کرد، روی میز آشپزخانه دفترچه‌ی تلفن قهوه‌ای رنگ کهنه همچنان باز بود. مادر خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و بدون آن که به مlodی نگاه کند گفت: «چیزی می‌خوری؟»

- نه گشنهام نیست... با مهسا تو راه یه تی تاپ خوردم...

می‌دانست هر وقت مادرش دلخور است به او نگاه نمی‌کند. حواس مlodی به دفترچه‌ی تلفن بود. به فکرش رسید که شاید شماره تلفن جایی را که مادربزرگ آن جاست، در دفترچه‌ی تلفن پیدا کند. می‌خواست دفترچه را بردارد ولی پشیمان شد. به اتاق اش رفت. مانتو و روسری اش را درآورد و دوباره به طبقه‌ی پایین آمد. مادرش به اتاق پذیرایی رفته بود تا تلویزیون نگاه کند. از این فرصت استفاده کرد و رفت سراغ دفترچه تلفن که همیشه کنار دستگاه تلفن در آشپزخانه بود. آن را برداشت و با دقت ورق زد. دفترچه تلفن چند ورق بیشتر نبود، و فقط دو نیم صفحه‌ی آن از شماره‌های تلفن فامیل و آشنايان پُر شده بود و سه صفحه‌ی دیگر شحالی بود ولی مlodی باز هم ورق زد تا به صفحه‌ی آخر دفترچه رسید. در آخرین صفحه، شماره‌ی تلفنی با نام «سرای مهر» نوشته شده بود. همیشه مlodی وقتی می‌خواست با مهناز یا دخترعموها یا عمه‌اش صحبت کند تلفن‌شان را از روی این دفترچه می‌گرفت ولی هیچ وقت به آن صفحه‌ی آخر دقت نکرده بود. تلفن سرای مهر را روی تکه کاغذی یادداشت کرد و در جیب شلوار ورزشی اش گذاشت.

۲

ملودی وقتی در ایستگاه مترو میدان بهارستان از قطار پیاده شد، کاغذی که آدرس آن محل را در آن نوشته بود از کیف اش درآورد. دیروز که تلفنی آدرس را گرفته بود، خوشحال شد که از خانه‌شان که در پیج شمیران بود، فقط یک ایستگاه تا آن‌جا فاصله است. حدود یک ربع ساعت پیاده‌روی کرد تا بالاخره آن ساختمان قدیمی با در آهنی بزرگ و نمای تیره رنگ سیمانی که تابلوی «سرای مهر» را داشت پیدا کرد. وقتی با سرای مهر تماس گرفته بود و آدرس آن‌جا را گرفته بود، جرأت نکرده بود نام مادربزرگ‌اش را بگویند تا ببیند اصلاً او آن‌جا هست یا نه؟ امروز با مهسا کلاس زبان داشت، ولی به مهسا گفته بود که به جای کلاس زبان، به دنبال یافتن مادربزرگ ناشناخته‌اش می‌رود تا شاید آن‌جا پیدایش کند.

وقتی جلوی ساختمان قرار گرفت، در آهنی بزرگ ساختمان باز بود. می‌ترسید جلویش را بگیرند و بگویند آن‌جا چه می‌کند و بیرون اش بیندازند ولی هیچ‌کس جلوی در نبود، به جز یک صندلی خالی قرمزنگ پلاستیکی که کنار در گذاشته شده بود. حالا باید می‌رفت توی ساختمان. یک لحظه مردد شد و می‌خواست برگردد، ولی صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها و آرامش حیاط که مانند باغ کوچکی زیر نور آفتاب می‌درخشید، او را از برگشتن منصرف کرد.

حیاط پُر از درختان بلند و کهنسال سرو و کاج بود. سر ظهر بود و هیچ‌کس در حیاط نبود. ملودی آهسته و مردد قدم بر می‌داشت. پشت درخت‌ها، ساختمان خاکستری رنگ بزرگی که پر از پنجره بود، خودنمایی می‌کرد. پشت هر پنجره صورت‌هایی محو پیدا بود که او را نگاه می‌کردند. ولی از هیچ جا صدایی نمی‌آمد به جز جیک‌جیک گنجشک‌ها. در فکر و خیال خودش بود که خانم پرستار جوانی که مانتو و روسری سفیدرنگ پوشیده بود با سرعت از کنارش رد شد. پرستار به طرف ورودی ساختمان می‌رفت. ملودی دوید و کنار زن راه افتاد.

- سلام خانوم...

- سلام عزیزم... اینجا چی کار داری... الان که ساعت ملاقات نیست... کسی رو هم که تازه اینجا نیاوردن...

زن سپس زیر لب گفت: «باز این دربون ما کجا غیباش زده؟....»

ملودی که سعی می‌کرد قدم‌هایش را با خانم پرستار هماهنگ کند، گفت: «ببخشید، من ساعت ملاقات رو نمی‌دونستم... ولی دنبال خانمی می‌گردم به اسم توران که فکر می‌کنم اینجا باشه.» خانم پرستار ناگهان ایستاد و نگاهی به سرتاپای ملودی کرد. معلوم بود مردد است. بالاخره گفت: «اسم فامیلیش چیه؟»

ملودی سرش را پایین انداخت. نمی‌دانست.

- چرا با بزرگترهات نیومدی؟

ملودی که دستپاچه شده بود بی اختیار اسم و فامیل خودش و مادرش را گفت. پرستار باز هم مردد به او نگاه کرد. ملودی فکر می‌کرد تیرش به سنگ خورده و باید بازگردد. اما نگاه صمیمانه‌ی زن به او جرأت داد که دل به دریا بزند و ماجرا را بگوید: «توران، مادربزرگم... مادرِ مامانم... راستش من تا حالا ندیدمش... ولی فکر می‌کنم باید اینجا باشه... خیلی دلم می‌خواه اونو ببینم... مامانم خوش نمی‌آد من مامان بزرگ رو ببینم... خب راستش نمی‌دونم

چرا، ولی من حتماً می‌خوام ببینم... اگه این جاست فقط یک لحظه می‌بینم و می‌رم...
خواهش می‌کنم بذارید ببینم...»

پرستار لبخندی زد: «پس تو نوهی توران جونی... اتفاقاً شنیدم که یکی از همکارا گفت که
خانم بهزادی دیروز تماس گرفته... من دیروز مرخصی بودم...»

ملودی چهره‌ی زن را که حالا با گفتن این جمله، صمیمانه‌تر شده بود نگاه کرد و خیال‌اش
راحت شد. دور حیاط کمی قدم زدند و صحبت کردند. بالاخره پرستار رو کرد به ملودی:
«راستی اسم من سیماست، حالا با من بیا... تو رو می‌برم به اتاق‌اش...»

از چند راهرو باریک که هر کدام پر از درهای چوبی کرم رنگ بود گذشتند تا به راهروی
آخری و به آخرین اتاق آن راهرو رسیدند. روی در اتاق نوشته بود: «بدون در زدن وارد
نشوید، مزاحم نمی‌خواهم». وقتی ملودی به آن اتاق به نسبت کوچک که با پرده‌ای زیتونی رنگ
پوشیده شده بود وارد شد، برای یک آن پشمیمان شد. چون دید که پیرزنی نسبتاً درشت‌اندام با
موهای کم‌پشت و خاکستری ولی نیمه‌بلند، روی تخت دراز کشیده. بلوز چسبان گل‌بهی رنگ
یقه‌بازی به تن داشت و یک گردنبند بزرگ پُر نقش‌ونگار روی سینه‌ی چروک‌اش افتاده بود.
پیرزن چشمان‌اش را بسته بود و تکان نمی‌خورد. ولی سیما اهمیتی نداد و با خنده‌ای بلند گفت:
«توران جون بیبن، نوهات او مده تو رو ببینه... خودش تنها بی او مده بدون این که به دخترت
بگه... خیلی خوش‌شانسی که نوهای به این خوبی داری...» و چشمکی به ملودی زد و بیرون
رفت. پیرزن همچنان چشم‌اش را بسته بود و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

ده دقیقه گذشت ولی مادربزرگ هیچ تکانی نمی‌خورد. با خودش فکر کرد حالا باید چه کار
کند؟ خیلی معذب شده بود، به یاد حرف‌های مادرش افتاد و از آمدن‌اش به آن‌جا پشمیمان شد.
شوق و کنجکاوی دیدن مادربزرگی که تا حالا ندیده بود، اکنون با دیدن وضعیت او که مثل
یک جسد روی تخت دراز کشیده بود، فروکش کرد. دورتا دور اتاق را نگاه کرد. چشم‌اش به
تنها قاب عکس روی دیوار افتاد. آهسته جلو رفت. در قاب عکس، نیم‌رخ زنی دیده می‌شد که
می‌خندید و روی سرش تاجی نقره‌ای داشت و لباسی زیبا از پارچه‌ی ابریشمی سیاه‌رنگ

پوشیده بود. چهره‌ی زن نشان می‌داد که عکس، خیلی قدیمی است. فکر کرد شاید عکس جوانی خود مادربزرگ باشد. به عکس زل زده بود که ناگهان صدایی شنید: «اون عکس قمرالملوک وزیریه... خیلی خوشگله، نه؟»

ملودی بی‌اختیار به طرف در اتاق برگشت، چون فکر کرد که حتماً آن خانم پرستار که خودش را سیما معرفی کرده بود، برگشته تا او را از اتاق ببرد.

– کجا رو نگاه می‌کنی؟ انگار حواست با من نیست دخترجون... اون موقع‌ها وقتی بچه بودم، هر دختری که تاجی مثل قمرالملوک داشت دختر خوشبختی بود... ولی من از همه خوشبخت‌تر بودم چون من اصل تاج قمرالملوک رو داشتم؛ وای که چه قدر پیش دخترای محل پُرش رو می‌دادم...

ملودی از این که دید آن پیرزنی که مثل جسد روی تخت خوابیده بود ناگهان قبراق و سرحال روی تخت نشسته و مثل بلبل دارد حرف می‌زند، خشکاش زد. اما بلافضله بر خودش مسلط شد و گفت: «شما یعنی؟... می‌بخشین فکر کردم اون خانم پرستاره...»

– مطمئنی که تنهایی؟ راست بگو بینم مامانت این‌جا نیست؟... اگه اون بی‌معرفت این‌جاست بهم بگو و گرنه یه کتک حسابی ازم داری...

– اصلاً مامانم بهم نگفته بود شما این‌جایین... من خودم شما رو کشف کردم... الان هم مامانم نمی‌دونه او مدم این‌جا... شما که بهش نمی‌گین؟...

مادربزرگ گفت: «تو باید مهناز باشی... الان باید سی سالت باشه... ولی چرا این‌قد کوچولوی؟ هیچ آب زیر پوستات نیست؟ حتماً این مامان بی‌معرفتات بہت خوب نمی‌رسه... اون موقع دخترها باید تپل‌مپل می‌بودن... حالا همه ریقو شدن... بیا جلو خوب ببینمت...»

ملودی به یاد مهناز افتاد. مهناز از بچگی به ورزش علاقه‌ی زیادی داشت و در تیم والیبال مدرسه حسابی درخشیده بود، می‌خواست در دانشگاه تربیت‌بدنی ادامه‌ی تحصیل بدهد ولی با

مخالفت پدر، ورزش را به کلی رها کرده بود و رفته بود دانشگاه حقوق و حالا یکی دو سالی بود که وکیل شده بود. پنج سال پیش هم که ازدواج کرده بود، اتاق اش مال ملودي شده بود. ملودي به خود آمد و فکر کرد خيلي بى تربیتی است که بدون سلام و احوال پرسی، ایستاده و زل زده به چشمان عسلی پيرزنی که مثل یک زن ۵۰-۴۰ ساله، فرز و چابک موهایش را از پشت سر می بندد. برای همین گفت: «ببخشید يادم رفت سلام کنم... حالتون خوبه؟... اسم من ملوديه... مهناز خواهر بزرگمه... من پونزده سالمه...»

- ملودي؟... مامان بى معرفات اصلاً نگفته بود يه دختر ديگه هم داره... اون موقع بهش گفته بودم که اسم مهناز رو بذاره ملودي، ولی بابات قبول نکرد... ولی انگار اسم تو رو گذاشته ملودي...

- شما می تونین حرف بزنین؟ ببخشید اگه...

توران که از این سؤال عصبانی شده بود گفت: «ببين دختره‌ی يك‌کاره اين همه راه اومنده از من می‌پرسه لالم يا نه!... ببینم کی بہت گفته من لالم؟... نه خير لال نیستم... فقط با اون مامان بى معرفت و اون باباى بى غیرات حاضر نیستم هم‌کلام بشم... اينو تو کلهات فرو کن...»

- ببخشید شما واقعاً قبلًا خواننده بودین؟...

توران با شنیدن اين پرسش، يکدفعه اخوهايش باز شد و لبخند زد: «معلومه که من يه خواننده‌ام... اون موقع‌ها همه بهم حسرت می‌خوردن، چون خود قمر الملوك بهم ياد می‌داد چه طور بخونم... شيرزنی بود برای خودش... واقعاً زن بود... من مثل اون نبودم. اگه بودم اجازه نمی‌دادم مامان بى معرفات زندگی من و خودشو خراب کنه... لابد تو هم مثل اونی، اصلاً برای چی اومندی این جا؟»

در اين لحظه پيرزن ناگهان سکوت کرد. چشمان‌اش را بست و دوباره برگشت زير پتوی رنگ و رورفت‌هاش. ملودي با ديدن اين صحنه، گيچ و مبهوت شد. نمی‌دانست چه بکند. سکوت ناگهانی مادر بزرگ‌اش در حالی اتفاق افتاده بود که ملودي خيلي کنجکاو بود که بيشتر بداند،

یک عالمه سؤال در ذهن اش ایجاد شده بود. می خواست بداند این قمر الملوك وزیری اصلاً کیست که مادربزرگ عکس او را به دیوار اتاق زده است. دل اش می خواست بداند چرا این همه مادربزرگ به مامان و بابا بدوبیراه می گوید. نمی دانست چرا تصویری که مادرش درباره ای مادربزرگ داده بود با این مادربزرگی که اینجا در این اتاق می بیند این همه فرق دارد... یک لحظه شک کرد که نکند این مادربزرگ اش نباشد...

ملودی که حالا انگار زیر سنگینی آن همه سؤال و یک عالمه حرفهایی که شنیده بود داشت و امی رفت آهسته روی تنها صندلی که در اتاق مادربزرگ بود، نشست. پس از ده دقیقه که سکوت حاکم شده بود، بالاخره مlodی آهسته گفت: «خانوم شما خوابید؟...» ولی هیچ پاسخی نگرفت. باز هم ساكت نشست و در حالی که سرش را زیر انداخته بود با خود گفت: «ولی مامان و بابای من آدمای بدی نیستن... نمی دونم بین شما چه اتفاقی افتاده، هیچ کس هم که به من نمی گه چی شده...»

مادربزرگ باز هم حرفی نزد. مlodی بالاخره خسته شد و ساعت اش را نگاه کرد و آهسته گفت: «ببخشید... من دیگه باید برم... ممکنه مامانم نگران بشه... نمی دونم بازم بتونم بیام پیشتون یا نه... خدا حافظ.» و از روی صندلی بلند شد.

ولی باز هم مادربزرگ هیچ واکنشی نشان نداد. کوله پشتی اش را روی شانه هایش انداخت و می خواست از اتاق خارج شود که یک آن مکث کرد. انگار که دیگر مادربزرگ را نخواهد دید، گفت: «من دلم می خود مثل شما خواننده بشم... فکر کردم شاید شما بتونین کمک کنید...».

پیزدن با شنیدن این جمله، پتو را کنار زد و دوباره قبراق و سرحال روی تخت نشست و در حالی که موها یش را مرتب می کرد گفت: «دختر جون بیا اینجا ببینم، واقعاً می خوای خواننده بشی؟... اصلاً می دونی که کار خیلی سختیه؟»

– واقعاً کار سختیه؟

- معلومه که سخته، پس چی فکر کردی دخترجون؟ فکر کردی الکیه؟ شِر و وِر خوندن که همه می‌تونن ولی هنرمند شدن توی جَنَم هر کسی نیست. خوب گوشاتو واکن بین چی می‌گم... اگه واقعاً می‌خوای خواننده بشی باید مثل قمرالملوک باشی، یک هنرمند باکمال، یک شیرزن،... همه‌ی مردم عاشقش بودن، می‌دونی چرا؟ چون حرف دل مردم رو می‌زد... قمر تو زندگیش به چیزهایی که می‌دونست درست‌اند مقید بود... تو هم باید قول بدی که اگه می‌خوای خواننده بشی مثل اون شجاع باشی... تو این مملکت، خواننده شدن، جیگر می‌خواهد، باید عشق این کارو داشته باشی، یعنی خودتو باور داشته باشی و صدای دل مردم باشی و گرنه خوانندگیت یه پول سیاه هم نمی‌ارزه... تو کلهات فرورفت دختر؟»

ملودی تعجب کرد، انگار دوباره باتری مادربزرگ شارژ شده باشد، یکریز حرف می‌زد. ملوودی برگشت و دوباره روی صندلی نشست. انگار داشت پر درمی‌آورد، برای اولین بار توانسته بود به راحتی به غیر از مهسا، با کس دیگری در مورد خواننده شدن‌اش صحبت کند. حالا با مادربزرگ احساس راحتی می‌کرد مثل وقتی با مهسا حرف می‌زد. هرچی باشد خود او هم روزی خواننده بوده. ملوودی قاطع‌انه گفت: «ولی من نمی‌خوام مثل هیچ خواننده‌ی دیگه‌ای باشم... می‌خوام سبک خودم رو داشته باشم...»

مادربزرگ بلند بلند خندید: «زکی!... دختر جون این قدر تند نرو، پیاده شو با هم برمیم... می‌بینم خیلی کلهات داغه... این جوری به هیچ جا نمی‌رسی... اینو تو گوشات فرو کن، اگه می‌خوای به جایی برسی، باید متواضع باشی، باید گوش کنی و از اونایی که پیش‌کسوت‌اند، درس بگیری، وقتی همه‌ی پیچ و خمای کار رو یاد گرفتی، بعد ادعای پیغمبری کن... اگه نخوای از بزرگانی که وقتی تو اصلاً وجود نداشتی زحمت کشیدن، یاد بگیری، نمی‌تونی از اونا جلو بزنی... تو کلهات رفت دختر؟»

- بله خانم...

- آهان حالا درست شد... پس اصل اول کار ما اینه که اول خوب گوش می‌کنی و هر چیزی رو که لازمه خوب یاد می‌گیری، فعلًاً هم دماغت رو بالا نمی‌گیری و به فکر سبک و مبک

خودت نیستی، تو کلهات رفت؟... یادش بخیر قمرالملوک همیشه به من می‌گفت وقتی همه چیزو خوب یاد گرفتی اونوقته که می‌تونی یک قدم جلوتر برداری... بعد هم دیگه به من نگو خانم... خانم یکی تو دنیا بود، اون هم قمرالملوک بود... ناسلامتی من مادربزرگتم... راستی اسمت ملودی بود؟... ساز که می‌زنی نه؟

هنوز ملودی جوابی نداده بود که توران دوباره گفت: «برو اون گنجه رو باز کن، یک جعبه است توش، بیار برام... دِ بجنب دیگه دختر، مگه نون نخوردی؟... می‌خواه یه چیزی بهت نشون بدم...» ملودی بلند شد و در کمد دیواری را باز کرد و به مادربزرگ نگاه کرد که با دستاش جعبه خاکستری را که در سمت چپ طبقه‌ی دوم کمد قرار داشت، نشان می‌داد. ملودی در حین آوردن جعبه، گفت: «من گیتار می‌زنم ماما نبزرگ...»

- دِ زود باش... چرا بازش نمی‌کنی؟... آهان... حالا اون افسر نقره‌ای رو بیار بیرون...

ملودی با تعجب پرسید: «افسر؟»

- آره دیگه، همون تاج رو می‌گم، چی تو مدرسه به شما یاد دادن...

ملودی تاج را به دست گرفت و نگاهی به عکس روی دیوار کرد: «آره دختر جون، خودِ خودشه... این همون تاج قمرالملوکه... خودش اینو بهم داد... اون موقع من هفت هشت سالم بیشتر نبود... همه‌ی ما بچه‌هایی که تو محله‌ی لاله‌زار می‌پلکیدیم، رفته بودیم بالای پشت‌بوم یکی از خونه‌ها... اون روز قمرالملوک کنسرت داشت... اون‌قدر تو خیابون لاله‌زار آدم جمع شده بود که تا حالا ندیده بودیم... ما که اولش نمی‌دونستیم چه خبره... ولی می‌گفتند قمرالملوک رو حتماً قیمه‌قیمه می‌کنن؛ می‌گفتن اون روز، روز مرگ قمرالملوکه... بعد تو این جا نشستی و راحت می‌گئی می‌خواه خواننده بشم... فکر کردی به همین سادگی‌ها بوده؟ نه دختر جون اون موقع‌ها زن‌ها جرأت نداشتند بدون چادر و پیچه و چاقچور از خونه بیان بیرون، چه برسه به این که تو ملاً عام آواز بخونن... حالا تو پیش خودت فکر کن که تو اون وضعیت،

قمرالملوک توی گراند هتل بخود کنسرت بده و آواز بخونه! خب اینه که می‌گم قمر یه زن به تمام معنا بود... دختر اون لیوان آب رو بده به من، دهنم خشک شده...»

ملودی بلافضله لیوانی را که تا نیمه آب داشت به دست مادربزرگ داد. پس از نوشیدن، دوباره حرف‌اش را پی‌گرفت: «خوب کجا بودم، آهان... توی اون روز تاریخی، قمر وارد خیابون «لاله‌زار» شد، اون موقع‌ها به لاله‌زار می‌گفتند شانزه‌لیزه‌ی تهران... اغلب مردم خوانندگی رو برای زنان خیلی بد می‌دونستند... حتا مادر منو وقتی هنوز شش سالم بیشتر نبود، توی کوچه‌ی خودمون قیمه‌قیمه کردن و کشتند؛ اصلاً تو کلهات می‌رده؟ اصلاً باورت می‌شه؟ آره به همین سادگی جونش رو گرفتن، اونم به خاطر این که تو عروسیا می‌خوند... بهش می‌گفتن مطرب... حتا وقتی مادرمو کشتند، عموهام حاضر نشدن منو بزرگ کن، چون می‌گفتند مادرم مطرب و قول بوده، خراب بوده... یادمده یک سال بعد از این که مادر خدابی‌امرزم مرده بود... الان چه سالیه؟»

ملودی بلافضله گفت: «سال ۱۳۸۸»

مادربزرگ به پنجه نگاه کرد و در حالی که نفس‌اش را با صدا از گلویش خارج می‌کرد ادامه داد: «آره ۷۵ سال پیش بود... من هفت هشت سالم بود... همان روز جلوی گراند هتل و توی خیابون لاله‌زار کیپ مردم وايساده بودن، وقتی قمر با اون لباس ابریشمی سیاه و با اون افسر نقره‌ایش وارد خیابون شد، همه خشک‌شون زده بود... من روی پشت‌بوم بودم و خوب می‌تونستم ببینم، عینهو طاووس می‌خرامید... قبل از اومدنش، صدای هیاهوی جمعیت تا اون پشت‌بومی که ما وايساده بودیم می‌آمد ولی تا قمرالملوک با اون هیبت وارد خیابان شد، جمعیت یک‌دفعه ساکت شد. واقعاً ابهت داشت این زن... خلاصه جمعیت راه باز کرد و اون هم مثل ملکه از دالانی که جمعیت واسه‌اش باز کرده بود آهسته و خرامان وارد گراند هتل شد... من خودم چند تا مرد هیکل‌دار نره‌خر رو دیده بودم که قمه و چاقو دستشون بود و قبل از این که قمر بیاد نعره می‌زدن تو جمعیت و می‌گفتند این ضعیفه رو قیمه‌قیمه‌اش می‌کنیم... خب راستش تو همون عالم بچگی، فکر می‌کردم اونم مثل مادرم با چاقو می‌کشن ولی وقتی با اون

عظمت جلوی گراند هتل ظاهر شد، هیچ‌کس جرأت نکرد جلو بیاد... اعتمادبهنفس داشت؛ اعتمادبهنفس اش الکی نبود، از بچگی جلوی کروکرور جمعیت خونده بوده، بعد مثلاً از چندتا نره خر سبیل کلفت بترسه؟... واسه همین سرش رو بالا گرفته بود و تو چشمای جمعیت نگاه می‌کرد. هیچ‌کس اون روز جیکش درنیومد... گفتم که شیرزن بود، نگفتم؟... تا اون موقع هیچ زنی جرأت نکرده بود توی یه جای عمومی بخونه... وقتی هم تو گراند هتل شروع کرد به خوندن، صداش اون قدر محکم و رسا بود که ما از روی پشت‌بوم به راحتی می‌تونستیم بشنویم... وقتی کنسرتش تموم شد، من و پسرای دیگه که مثل من توی همون خیابون لاله‌زار زندگی‌مون رو یه جوری می‌گذرونديم جلدی از پشت‌بوم او مدیم پایین... آخه اون موقع‌ها من قیافم خوشبختانه خیلی پسرونه بود و مثل پسرا لباس می‌پوشیدم چون یه سال بود که مامانم مرده بود و جایی نداشت که برم و تو خیابون با اون‌ها می‌چرخیدم و غذایی گیر می‌آوردیم و می‌خوردیم... اون روز ما که کوچولو موچولو بودیم با زور و زحمت از میون جمعیت خودمون رو به قمرالملوک رسوندیم... انگار قمر فهمید که وضع زندگی و جیب ما ول معطله، کیف‌اش را باز کرد و هر چی پول توی اون بود به طرف ما که هفت نفر بودیم گرفت، پسرها پولا رو برداشتند ولی من پول دلم نمی‌خواست... می‌خواستم یک بار بغلم کنه... یاد مامانم افتاده بودم... واسه همین ایستادم و بهش زل زدم... قمرالملوک که دید من پولی برنداشتمن بهم گفت چی می‌خوای بہت بدم پسر جون... من آهسته به قمرالملوک گفتم من دخترم، و به تاج‌اش اشاره کردم و گفتم اون رو می‌خوام... قمرالملوک دستی به سرم کشید و خندید و سری تکان داد و اون روز رفت... همه‌ی پسرها یک عالمه پول گیرشون او مده بود ولی من اهمیت نمی‌دادم، دلم می‌خواست تاجش رو داشته باشم...»

در این لحظه، سیما، همان خانم پرستار جوانی که مlodی را به اتاق مادربزرگ آورده بود، در زد و وارد اتاق شد. با ورود سیما، مادربزرگ گفت: «سیما، ببین این نوهی منه، اسمش ملودیه... مهناز رو وقتی یک سالش بود دیده بودم، اما اینو اصلاً ندیده بودم... خوشگله نه؟ ولی یه کمی ریق‌ماسوره... اون مامان بی‌معرفتش بهش نمی‌رسه دیگه... معلوم نیست اصلاً چی

کار می‌کنه... شغلش رو گذاشت کنار و نشست تو خونه... از پس بچه بزرگ کردن هم که
برنمی‌آد...»

سیما که انگار می‌خواست حرف را عوض کند گفت: «توران جون خیلی نوهی خوشگلی
داری...» و بعد آهسته دم گوش مادربزرگ چیزی گفت.

- باشه، باشه، راست می‌گی... من دیگه از اون مامان بی‌معرفتش چیزی نمی‌گم... سیما می-
دونستی مlodی می‌خواسته بشه... آره؛ نوهی من مثل خودم می‌خواسته بشه... حالا
ملodی یه دهن برآمون بخون ببینم چند مرده حاجی...

ملodی که انتظار نداشت از او بخواهند که در این موقعیت بخواند، دستپاچه شد و گفت:
«گیت... گیتارم همراه نیست...»

مادربزرگ اخم کرد و گفت: «بیا جلو ببینم...» و وقتی مlodی جلو آمد با انگشت اشاره‌اش
آهسته سه بار به کله‌ی مlodی زد و گفت: «اگه می‌خوای خواننده بشی، برای خوندن نباید هیچ
بهانه‌ای بیاری، واسه خوندن هر فرصتی رو تو هوا قاب بزن... این درس اولت... تو کله‌ات رفت
دخترجون؟»

ملodی خنده‌اش گرفته بود: «بله... ولی الان باید برم خونه و گرنه مامانم نگران می‌شه... گفتم
که نمی‌دونه اینجا پیش شما اودم...» با این حرف، مlodی کوله‌پشتی‌اش را برداشت. اما نمی-
دانست چه طور از مادربزرگ‌اش خدادافظی کند، مخصوصاً که سیما هم آن‌جا ایستاده بود. اگر
کسی در اتاق نبود طبعاً خدادافظی از مادربزرگ خیلی راحت بود ولی حالا نمی‌دانست
چه طور با مادربزرگ‌اش خدادافظی کند.

هیچ نگفت و راه افتاد به سمت در، اما بلاfaciale برگشت به طرف تخت مادربزرگ و گفت:
«پنج ساله گیtar می‌زنم، تئوری موسیقی زیاد خوندم، سلفز رو هم کامل می‌دونم، پاپ می-
خونم، با اف ال کار می‌کنم، البته فقط ماکت کارم رو تو خونه با اف ال می‌سازم... تار هم می-
زنم ولی...»

- بس کن دخترجون... پاپ و ماپ هم شد خوندن؟... باید بری تو کار موسیقی اصیل،
ناسلامتی تو ایرونی هستی... این جفنگیات رو میخونن و میگن پاپ... خوب، مگه نمی-
خواستی بری، پس چرا وایسادی؟ برو... من هم دیگه حوصله ندارم...

ملودی نزدیک تر شد ولی خجالت میکشید مادربزرگ را بیوسد. توران دست مlodی را گرفت:
«چال گوشه‌ی لپات به مامانت رفته... ولی چشم و ابروت درست مثل خودمه، چشم عسلی...
خوب دیگه، برو.. درم پشت سرت بیند.»

ملودی با سیما از اتاق بیرون رفت. ولی هنوز در اتاق را نبسته بود که برگشت و گونه‌ی
مادربزرگ را بوسید و باعجله از اتاق بیرون رفت تا در کنار سیما، تا دم در آهنی ساختمان
برود.

نزدیک در خروجی رسیده بودند که مlodی رو کرد به سیما و گفت: «بیخشید سیما خانم،
مامانت میگفت که انگار مادربزرگ لال شده... میگفت یک جورایی حال روحبیش خوب
نیست یعنی... چه طوری بگم دیوونه شده، ولی مامانبزرگ که حالش خوبه...»

- مادربزرگت بعد از این که اون شوک بهش وارد شد، پاهاش فلچ شد و مدتی نمیتونست
حرف بزن. دکترا اوایل میگفتند که احتمالاً فلچ شدن و لال شدن، یک حالت روانی است و
خودش به نوعی هرگونه ارتباط با بیرون رو قطع کرده... البته بعد از مدتی شروع به حرف زدن
کرد ولی متأسفانه هیچ وقت حاضر نشد با عصا کار کنه و هنوز میخواود با ویلچر اینور و
اونور بره، فلچ بودنش هم یه حالت روانیه، به نظرم خودش نمیخواهد راه بره... البته الان هم با
هیچکسی خارج از آسایشگاه حرف نمیزن... تو اولین نفری هستی که از خارج از اینجا
آمده‌ای و باهات حرف میزن... برای همین هیچ وقت با مادرت هم صحبت نکرد... همیشه
وقتی مامانت میآد دیدنش، روی تخت دراز میکشه و ساعتها هیچ واکنشی از خودش نشون
نمی‌ده تا مامانت بره...

- شما مامان بزرگم رو خوب می‌شناشید؟

سیما دستاش را از جیب لباس پرستاری‌اش بیرون کشید و به نشانه‌ی محبت و صمیمیت به پشت ملودی ضربه‌ای زد و گفت: «یک جورابی ما با هم فامیلیم... مامان من با مادر بزرگت خیلی صمیمی بودن. اون موقع که مادر بزرگت حالت بد شد، مادرم توی همین آسایشگاه مشغول بود و برای همین هم بعد از بیمارستان آوردهش اینجا تا ازش مراقبت کنه، اما وقتی حالت کاملاً هم خوب شد، توران جون نخواست به خونه‌ی خودش برگردۀ یا بیاد خونه‌ی شما... گفت همین‌جا می‌مونه و از مامانم هم خواست خونه‌شو اجاره بده که بتونه این‌جا راحت زندگی کنه... هیچ وقت هم دلش نخواست که مامان یا بابات رو ببینه، ولی مادرت هر از گاهی می‌آد و سری بهش می‌زنه... البته مامانم می‌گفت که چند بار به مادرت گفته که توران جون حالت خوبه ولی انگار مادرت حرفش رو باور نمی‌کنه، چون هر بار مادرت می‌آد این‌جا، اگه ساعتها هم بشینه تو اتفاقش، توران جون از جاش جم نمی‌خوره... توران جون به قول خودش آکتور خیلی خوبیه...» سیما خندید و ادامه داد: «من از بچگی مادر بزرگت رو می‌دیدم... مادر من چند ساله که بازنشسته شده، همون موقع‌ها هم من درسم توم شد و همین‌جا مشغول به کار شدم...»

دیگر به در خروجی ساختمان رسیده بودند. ملودی نگاهی به سیما کرد و دستاش را جلو برد و با سیما دست داد و گفت: «بازم می‌آم این‌جا... اشکالی که نداره؟»

- هر وقت تونستی بیا. دم در اگه کسی ازت پرسید، اسم منو بگو و بیا تو... هیچ وقت توران جونو این همه سرحال ندیده بودم... انگار پر درآورده... در ضمن نگران مادر بزرگت هم نباش من هواشو دارم... با این که زبونش کمی تلخه ولی قلب پاکی داره، زن مهربونیه...

ملودی دل‌اش می‌خواست ساعتها بنشیند و از او سؤال‌های زیادی پرسد ولی خیلی دیر شده بود و باید به خانه برمی‌گشت.

۳

ملودی داشت از مهسا می‌برسید: «چه طور می‌تونم آهنگ‌های قمرالملوک رو پیدا کنم؟» که
مادر مهسا در زد و وارد اتاق شد و گفت: «بچه‌ها براتون بستنی آوردم.»

مهسا گفت: «مرسى مامان جونی... راستی مامانی، شما سیدی یا نواری از آهنگ‌ای قمرالملوک
وزیری رو دارین؟»

- قمرالملوک؟... زمانی که قمر آواز می‌خوند که ضبط صوت نبوده، گرامافون بوده... اون موقع-
ها صفحه ضبط می‌کردند... من خیلی بچه بودم، ولی یادم مامانم خیلی قمرالملوک رو دوست
داشت و بهش احترام می‌ذاشت، می‌گفت اگه قمر نبود، زنای دیگه هم نمی‌تونستن به این که
خواننده هستن افتخار کنن... ولی فکر نمی‌کنم صفحات زیادی ازش مونده باشه...

مهسا رو کرد به ملودی: «شاید توی اینترنت بشه پیدا کرد؟»

مادر مهسا با لحنی کلافه گفت: «با این کندی اینترنت مگه می‌شه آهنگ دانلود کرد... سرعت
اینترنت همینجوریش هم کم بود ولی تو این چند هفته بعد از انتخابات ریاست جمهوری خیلی

کمتر شده. خیلی وقتا هم که قطعه... خب بچه‌ها من باید برم بیرون... راستی ملوڈی جون،
مامانت زنگ زد و گفت زودتر بری خونه...»

مهسا پرسید: «مامان ملوڈی، حرفی از هنرستان موسیقی نزد؟»

- اتفاقاً با من صحبت کرد... یه جوری فکر می‌کرد که تو به ملوڈی گفتی... ولی من بهش گفتم
که هنوز معلوم نیست مهسا هم بخواه بره هنرستان... ملوڈی جون تو باید قبل از ثبت‌نام با مادر
و پدرت صحبت می‌کردی... این کارت درست نبود... حالا اون‌ها اعتمادشون رو به تو از دست
می‌دن... البته به مامانت گفتم که در جلسه‌ی مصاحبه، باید والدین هم حاضر باشن و گرنه عملاً
ثبت‌نام منتفی می‌شه. اون هم گفت پس اگه این طوره که دیگه به هنرستان زنگ نمی‌زن و گفت
به بابات هم هیچی نمی‌گه...

ملوڈی سرش را پایین انداخته بود. مهسا گفت: «خوب حالا اگه ملوڈی خودش هم به اونا
می‌گفت، باز اجازه نمی‌دادن...»

- ملوڈی جون دیرستان مگه چه عیبیشه؟ من به مهسا هم گفتم، موسیقی رو می‌شه کنار
درس‌تون ادامه بدید...

ملوڈی سرش را بالا کرد و گفت: «آخه من عاشق موسیقی‌ام، نمی‌تونم کار دیگه‌ای بکنم...»

- عزیزم گفتن این که عاشق یک کاری هستی، کافی نیست... باید به پدر و مادرت ثابت کنی
واقعاً این کار، همه‌ی آینده‌ی تونه...

- چه طوری باید بهشون ثابت کنم؟

- من نمی‌دونم، راهشو خودت باید پیدا کنی... تازه اگه در آینده نتونی کار پیدا کنی و یول
دریباری که نمی‌تونی موسیقی رو هم ادامه بدی، موسیقی تو این مملکت برای زن‌ها که شغل
نیست، یعنی درآمدی نداره...

ملودی اما با لحنی قاطع گفت: «مگه خیلی از هنرمندای واقعی مثل قمرالملوک وزیری پول داشتن؟... از مادربزرگ یکی از دوستام شنیدم که قمر توی فقر مرده ولی در عوض خیلی کارای بزرگی کرده...»

- قمرالملوک فرق می‌کنه عزیزم، تا جایی که از مادرم شنیدم اون خودش پیش‌قدم می‌شد و پول‌هاشو به مردم فقیر می‌داد، تازه دوره‌ی قمر با آن فرق داشت... اون موقع مردم مخالف بودن که زن‌ها ساز بزن و آواز بخونن ولی آن قانون نمی‌ذاره زن‌ها آواز بخونن... برای همینه که قضیه به این سادگی‌ها هم نیست...

- خوب باید قانون رو تغییر داد... آن که مردم مخالف نیستن...

مادر مهسا ساعت‌اش را نگاه کرد: «خب دیگه من باید برم، دیرم شده...» و در حالی که در اتاق را باز می‌کرد رو کرد به ملودی و گفت: «ما که نتونستیم قانون رو تغییر بدیم... شما جوونا ببینم چی کار می‌کنین... فقط بدونین به این سادگی‌ها هم نیست... ولی ملودی جون اگه نتونی پدر و مادرت رو قانع کنی، بقیه رو هم نمی‌تونی... باید راهشو پیدا کنی، باید اونا بہت اعتماد کن که از پس سختی‌های این کار بر می‌آی...»

وقتی مادر مهسا رفت، بلافاصله مهسا رو کرد به ملودی: «می‌بینم از وقتی مادربزرگت رو پیدا کردی حسابی دختر شجاع شدی... برای همین بوده که مامانت اینا مادربزرگت رو قایم کردن...» و زد زیر خنده.

ملودی که عصبانی شده بود گفت: «هیس! آرومتر، مامانت می‌شنوه‌ها... حالا من یه رازی رو به تو گفتم، ببینم می‌تونی توی دلت نگه داری... قول دادی به هیچکی نگی، به هیچکی حتا به مامانت... یادت نره قول دادی‌ها...»

- باشه قول دادم... ولی خوشم او مد خیلی خوب به مامانم جواب دادی، ایول... اما موندم که چرا وقتی می‌خوای با مامان خودت صحبت کنی لالمونی می‌گیری؟...

- با مامانم که در این موردا نمی‌شه حرف زد... خودت دیدی که چه زود عصبانی می‌شه... ولی مامانت راست می‌گه، باید یک جوری بهشون ثابت کنم! ثابت کنم که من مهناز نیستم که علاوه‌مو ول کنم و برم حقوق بخونم...

مهسا گفت: «بالاخره این آهنگ جدیدی که داشتی روش کار می‌کردی چی شد...»

- هنوز باید روش کار کنم خیلی کار داره... چون این مدت وقت نکردم. آخه هربار می‌رم پیش مامان‌بزرگ بهم می‌گه آهنگ بخونم و من هم همه‌اش در حال تمرین آهنگ‌ای مختلفم که وقتی می‌رم پیش‌اش، کم نیارم... البته اصلاً از آهنگ‌ای پاپ خوشش نمی‌آد و داره ردیف‌های سنتی رو بهم یاد می‌ده و رو تحریرها خیلی گیر می‌ده... راستی مهسا فکر کردم بد نیست که تلفیقی بخونم...

- تلفیقی دیگه چیه؟

- آهنگ‌ای گروه دارکوب رو که شنیدی؟... اینا تلفیقی می‌خونن. فکر می‌کنم حمیرا هم تلفیقی می‌خوند... نامجو هم کارهای تلفیقی داره، الآن که دیگه خیلی‌ها تلفیقی می‌خونن، بعضی پاپ-سنتی، بعضی پاپ-کلاسیک و بعضی‌ها هم سنتی-کلاسیک...

با گفتن این حرف مlodی بلند شد که برود: «باید فردا یک سری به مامان‌بزرگم بزنم... بعد از کلاس می‌رم... تو هم که هوامو داری... حواست باشه که به مامانم می‌گم پیش تو او مدم...»

- ولی اگه یه موقع بیاد این‌جا ضایع می‌شه‌ها... این‌جوری که نمی‌شه ادامه بدی... باید بهشون بگی...

- نگران نباش... بایام رو دیروز اخراج کردن از کارش... هم مامانم و هم بایام خیلی ناراحت‌من و فکر نمی‌کنم خیلی حواس‌شون به من باشه...

مهسا که از شنیدن این خبر تعجب کرده بود گفت: «واقعاً بابات رو از اداره اخراج کردن؟ برا چی؟»

- آخه بابام توی ستاد انتخاباتی بود... مامانم بهش می‌گه برو خدا رو شکر کن نگرفتند... راست می‌گه، انگار چند تا از دوستاش رو دستگیر کردند... می‌بینی که اوضاع مامانم اینا چه طوریه... خب من دیگه رفتم... فردا باید برم پیش مامان‌بزرگ...»

فردای آن روز وقتی ملوudi دوباره به در ساختمان آسایشگاه رسید یک راست به اتاق مادربزرگ رفت. دیگر پس از پنج شش بار آمدن و رفتن، کسی از او نمی‌پرسید برای چه آمده. اما وقتی می‌خواست وارد اتاق مادربزرگ شود، زنی ریزجنه که مویی کوتاه و سفید داشت و عصایی چوبی در دست، به طرافاش آمد و دست او را کشید به آن طرف راهرو برد و آهسته گفت: «تو نوهی تورانی مگه نه؟... خیلی پُز تو رو می‌ده... بیا اینجا تو اتفاق یک چیزی بہت بگم... اسمت چی بود؟»

- ملوudi.

زن در اتاق‌اش را که تقریباً رو به روی اتاق مادربزرگ بود باز کرد و درحالی که ملوudi را هل می‌داد توی اتاق گفت: «من هم زیورم...». به نظر نمی‌رسید زیور با آن عصایش و جشه کوچک‌اش این‌قدر قوی باشد: «حالا تو واقعاً نوهشی یا بازم این پیژن خیالات ورش داشته و دروغ سر هم می‌کنه؟...»

- مامان‌بزرگم دروغ‌گو نیست زیور خانم... من نوه‌اش هستم دیگه...

- لابد به تو هم درباره‌ی این که دخترخونده‌ی قمرالملوکه گفته... من که می‌گم همه‌اش برای اینه که جلب توجه کنه... من با این پیژن سی سال پیش تو زندون آشنا شدم... ده سال پیش که پسرم رفت خارج و منو آورد این‌جا، بلافصله قیافه‌شو شناختم ولی اون به روی خودش نیاورد که منو می‌شناسه... همون‌جا تو زندون هم کلی در مورد قمرالملوک بهم می‌گفت... همه‌ی چیزایی که درباره‌ی قمرالملوک می‌گه همون زمان‌ها من هم تو مجله‌ها و روزنامه‌ها خونده بودم... چه‌طوری می‌خواست ثابت کنه دخترخونده‌ی قمرالملوکه؟ قمرالملوک کجا و این

پیروز ن کجا... آن هم که می گه چیز خورش کردن که نمی تونه بخونه... چه حرف؟!... اون موقع که من تو زندون باهاش بودم، دیدم که تعهد داد که دیگه نخونه ولی حالا می گه چیز خورش کردن... اگه اون دخترخونده‌ی قمرالملوک وزیری بوده مگه نباید مثل قمر می بود و تعهد نمی داد و هر طور بود می خونند... من قبل از انقلاب، تو وزارت فرهنگ و هنر کار می کردم، چون حاضر نشدم حجاب سرم کنم، اول گرفتنم و بعدشم اخراجم کردن... تو زندون بود که با همین توران آشنا شدم... خودم دیدم که حسابی ترسیده بود و تعهد داد که دیگه نخونه برا همین گذاشتمن بره بیرون، ولی حالا می گه من تعهد ندادم... همه مون باید تعهد می دادیم و گرنه نمی تونستیم در بیاییم...

- چرا مامان بزرگم باید دروغ بگه؟ اهمیتی نداره که تعهد داده باشه یا نداده باشه، چون که من هم آن نمی تونم بخونم بدون این که تعهد داده باشم ... هیچ زنی آن اجازه نداره آواز بخونه... زیور عصایش را کوبید روی زمین و گفت: «آخه می گه تعهد نداده... حتا من هم مجبور شدم اون موقع تعهد بدم که آزاد بشم، ولی این توران تو چشم آدم نیگا می کنه و می گه تعهد ندادم... تازه همه می دونن قمرالملوک یه عالمه بچه رو به سرپرستی قبول کرده بود و خرج زندگی خیلی از این بچه‌ها رو می داد... حالا فرض کن که این توران رو هم سرپرستی کرده، خوب که چی؟... تازه برداشته فامیل شو عوض کرده و گذاشته وزیری... آخه این درسته؟ اصلاً همه‌ی زنایی که اون موقع‌ها آرزو و سودای خوانندگی داشتن، دلشون می خواست مثل قمر باشن ولی با اسم فامیل که نمی شه... نه می شه؟...»

ملودی که با تعجب به حرف‌های زیور گوش می داد گفت: «آخه مامان بزرگم می گه اون موقع‌ها اسم فامیل رسم نبوده، بعد که دولت برای همه شناسنامه صادر می کنه، خود قمرالملوک فامیلش رو وزیری انتخاب می کنه، خوب لابد مامان بزرگم هم خودش فامیلی شو وزیری انتخاب می کنه، مگه اشکالی داره؟...»

- بچه جون قمرالملوک همین‌طوری که اسم فامیل «وزیری» رو انتخاب نمی کنه... داستان داره... قمرالملوک می ره پیش علینقی وزیری که اون موقع مدرسه موسیقی رو تأسیس کرده

بوده و می‌گه به احترام شما اسم فامیلتون رو، روی خودم گذاشتم. خلاصه مرحوم علینقی وزیری هم می‌گه باعث افتخار منه که هنرمندی مثل شما، یکی از اعضای خانواده من باشه...

- خوب مامان بزرگ هم حتماً از خود قمرالملوک اجازه گرفته که اسم فامیلش رو عوض کرده و گذاشته وزیری...

- می‌دونم بچه‌جون... ولی من می‌گم این همه پُز دادن نداره که... حرف من هم اینه که این توران همش می‌خواهد ادای قمرالملوک رو در بیاره، اون موقع رفته اسم فامیلش رو کرده وزیری، درست مثل قمر، حالا هم که داره ادای قمر رو در می‌آره که صداش خراب شده... چون می‌دونی که قمرالملوک تو او جش بود که صداش خراب شد و بعد مجبور شد توی کاباره‌ها بخونه و بعد هم دیگه نتونست بخونه و خونه‌نشین شد و فقط ۵۴ سالش بود که از دنیا رفت؛ نور به قبرش بیاره... حالا این هم می‌خواهد ادای قمر خدابیامرز رو در بیاره... خودت ببین که صداش هیچ چیش نیست، ولی ادای قمر رو در می‌آره و می‌گه صدام خراب شده... من با این که از اون کوچیکترم ولی از اون داغون‌تر و شکسته‌تر شدم...

ملودی که از جمله‌ی آخر زیور، خنده‌اش گرفته بود گفت: «خب حالا از دست مامان بزرگم ناراحتید که می‌تونه بخونه ولی نمی‌خونه؟...»

زیور دوباره عصایش رو کوبید روی زمین و گفت: «نه خیر بچه‌جون اصلاً موضوع این نیست... به درگ که نمی‌خونه... فقط می‌گم اون صفحه‌ی منو بهم برگردونه. همین!»

- از چی صحبت می‌کنین؟

- ببین دخترجون. من یه صفحه از قمرالملوک داشتم ولی حالا نیست! می‌دونم این پیرزن دزدیدتش، می‌خواهد همه چیز قمر فقط در اختیار خودش باشه... اون موقع‌ها از قمرالملوک بیشتر از ۴۰۰ تا صفحه‌ی ضبط شده بود، من توی وزارت فرهنگ و هنر مدت‌ها جون کندم تا صفحه‌های آواز قمرالملوک رو جمع کنم ولی انقلاب شد و دیگه اخراج شدم... این یکی رو هم تازه از یک جایی پیدا کرده بودم و می‌خواستم برم برای آرشیو اون‌جا، ولی منو گرفتن و این

یکی دست خودم موند... مثل چشمم از این صفحه مواظبت کردم ولی الان نیست. این توران نمک‌نشناس برش داشته، می‌دونم... تو همین گنجه بود ولی گم شده؟ مگه صفحه، پا داره که خودش از گنجه فرار کرده باشه؟!... منو کفن کنن می‌گم این توران دزدیدتش... از بس حسوده... حالا گرامافونم رو توی گنجه گذاشتم و درشو قفل کردم که اوون رو هم ندزده... الان هیچ کسی صفحه‌ی قمرالملوک رو نداره... حالا تو حواست باشه که وقتی این پیرزن نیست توی گنجه‌اش رو خوب نگاه کن اگه صفحه‌ی من رو پیدا کردی بهم برگردون، باشه؟»

- چشم... ولی اگه نبود شما هم قول بدید که دیگه به مامان‌بزرگم تهمت نزنید؟

ملودی این را گفت و از اتاق بیرون آمد. وقتی در اتاق مادربزرگ را باز کرد، او را دید که دارد موهای کم‌پشت و سفیدش را به آرامی شانه می‌زند.

- مگه دیروز قرار نبود بیایی... خب ولش کن، حالا بیا کمکم کن بشینم روی ویلچر... منو بسر توی حیاط، می‌خوام کمی این طرفا رو نشونت بدم... خیلی وقت می‌شه که از اتاق بیرون نرفتم... ولی برای به خواننده تمرین تنفس خیلی مهمه... دفعه‌ی قبل که داشتی می‌خوندی، نفس کم آوردی... از اول باید بہت تنفس درست رو یاد می‌دادم... باید هر روز تمرین تنفس بکنی... تو کلهات رفت دختر؟...

ملودی پرسید: «مامان‌بزرگ، قمرالملوک ۴۰۰ تا صفحه ضبط کرده؟ یعنی مثلاً ۴۰۰ تا سی‌دی؟ انگار قمرالملوک خیلی پرکار بوده، شاید برا همین صداش رو زود از دست داده؟... فکر کنم ما یکل جکسون ده یازده تا بیشتر آلبوم نداشت...»

مادربزرگ به عکس قمر نگاهی کرد و گفت: «قمرالملوک سی‌وخردهای سال آواز خوند... عشقش همین بود... و اسه همینه که این همه صفحه ضبط کرد، تازه با امکانات اون موقع‌ها... مثل این خواننده‌های پیزوری تازه‌به‌دوران رسیده که نبود، همه‌ی عشق و زندگیش همین بود... یه سری آوازهای ملی و میهنی رو ضبط کرد ولی یه قرون هم برای آواز خوندنش از کمپانی ضبط صفحه نگرفت تا صفحه‌ها با قیمت ارزون‌تری به دست مردم برسه...»

- حالا شما هیچ صفحه‌ای از قمر ندارین؟

مادربزرگ گره به ابروهاش انداخت و با حالتی غمناک آهی کشید و گفت: «خیلی از این صفحه‌های قمر رو من جمع کرده بودم ولی اون مادر بی‌معرفتات همه رو از بین برد... چه طور دلش او مد...»

ملودی هم مثل مادربزرگ ناراحت شد. به خصوص از این که بیش از یک ماه بود که آن جا می‌آمد ولی مادربزرگ هیچ چیزی در مورد او و مادرش نمی‌پرسید و دل‌اش نمی‌خواست او را بیشتر بشناسد حسابی دلخور بود. یک‌دفعه دل به دریا زد و گفت: «نمی‌خواین منو بیشتر بشناسین و ازم چیزی پرسین؟»

- نه، نمی‌خوام چیزی ازت بیرسم... حالا ویلچرو بیار جلو...

ملودی عصبانی شده بود. رویش را برگرداند و بی اختیار گفت: «نه...»

مادربزرگ دست‌هایش رو جمع کرد و دست به سینه نشست و توی چشم ملودی خیره شد: «تو مثل این که او مدی منو اذیت کنی... اگه اون مامان بی‌معرفتات فقط یه منتقال کله‌شقی تو رو داشت، شاید هرچی اون شوهرش می‌گفت گوش نمی‌کرد... لاقل کارش رو ول نمی‌کرد، حالا بگذریم که این همه برash زحمت کشیدم که خواننده بشه... اصلاً اسم مامانت رو به عشق این که خواننده‌ی خوبی بشه گذاشتیم قمرتاج، ولی تا ازدواج کرد همه چیز رو گذاشت کنار، بعدش هم که دیگه بچه‌دار شد و انقلاب شد و شوهرش گفت نرو سر کار... اونم هر بلایی سرش او مد گفت چشم... ای خاک تو سر من با این دختر بی‌عرضه و بی‌معرفت...»

- ولی مامان من، خیلی زن خوبیه و شما هم نباید بهش بگید بی‌معرفت... من نمی‌دونم بین تون چی پیش او مد...»

مادربزرگ چشمانش را بست. حالا قلب ملودی به تپش افتاده بود. نمی‌دانست چه بکند. اگر هم می‌خواست برود، تواناش را نداشت. دل‌اش نمی‌خواست این چیزها را درباره‌ی پدر و

مادرش بشنود. می خواست از آن جا فرار کند، ولی جلوی خودش را گرفت و آخرش گفت:
«آره، اگه مامانم کارش رو ول نمی کرد الآن که بابام رو از اداره اخراج کردن، این قدر مشکل
نداشت...» بعد از این حرف، مlodی ویلچر را جلوی تخت برد و گفت: «بفرمایید... دستتون
رو بدید به من...»

مادربزرگ چشمانش را باز کرد. مlodی خیال اش راحت شد که قهرش زیاد طول نکشیده بود.
وقتی با هم به حیاط رفته زیر سایه درخت های کاج، ویلچر را نگه داشت. مادربزرگ گفت:
«همیشه به مامانت می گفتم که کارت رو ول نکن، می گفتم اگه زنی درآمد از خودش نداشته
باشد، دستش تو جیب خودش نباشد، زن نیست. می گفتم اگه درآمد نداشته باشی نمی تونی روی
پای خودت وایسی، همیشه باید مطیع باشی... ولی آخرش هم به حرف بابات گوش کرد و
کارشو ول کرد... یادمه وقتی عروسی کرده بودم، یه بار او مدم پیش قمرالملوک و از زمین و
زمان شکایت کردم، اون همون طور که با حوصله به حرفام گوش می داد بهم گفت: «می دونی
من یه بار وقتی خیلی از تو جوون تر بودم ازدواج کردم و رفتم قزوین، ولی شوهرم همیشه با
آواز خوندنم مخالفت می کرد، برای همین یک مدت نخوندم ولی اون قدر عاشق خوندن بودم که
آخرش ازش جدا شدم که بتونم بازم بخونم... زندگی خیلی بالا و پایین داره، اگه می خوای با
عشق زندگی کنی باید روی پای خودت وایسی...»

ملodی با لحنی مردد گفت: «مامان بزرگ شما هم مثل قمرالملوک از شوهرتون جدا شدین؟»
- نه، پدربزرگت مرد خیلی خوبی بود، با من همراه بود، یادش به خیر خیلی خوب ویولن می -
زد، هر چند جوون بود که مریض شد و مُرد... اون موقعها یک مریضی که می او مدم خیلی ها
می مُردن...»

ملodی برای این که حرف را عوض کند پرسید: «مامان بزرگ شما کجا تعلیم آواز دیدید؟»
- قمر از مرتضی نی داود خواست که به من ردیف و دستگاه های موسیقی رو یاد بده. اون هم
حرف قمر را زمین نداشت. چون مرتضی نی داود که استاد تار بود، با قمرالملوک دوست بود و

خیلی از تصنیف‌هایی که قمر خونده با ساز مرتضی نی‌داووده. خود قمرالملوک هم دستگاه‌ها و ردیف‌ها رو پیش اون یاد گرفته بود. البته اون موقع شونزده سالش بود. تو یه عروسی، نی‌داوود صدای قمر رو می‌شنوه و عاشق صدای قمر می‌شه و به قمر می‌گه که حاضره بهش آموزش بده که صداش پرورش پیدا کنه... البته بعدها با هم همکار شدن...»

در همین موقع مادربزرگ یک‌دفعه ساكت شد و به مlodی اشاره کرد که جلوتر باید. شبیه کسی که می‌خواهد راز مهمی را در میان بگذارد آهسته گفت: «دختر جون من خوب می‌شناست... همون موقع که با صدای محکم گفتی می‌خوای خواننده بشی خیلی چیزا درباره‌ات فهمیدم.. فهمیدم که پدر و مادرت حتماً مخالفن... وقتی یه دهن واسم خوندی فهمیدم که جنم این کارو داری... دوزاریم افتاد که عاشق این کاری... فهمیدم حتماً مامانت گفته از زندگی من درس بگیری و این کارها رو ول کنی... متوجه شدم که صدای خوبی داری و توی رگهات جنم قمرالملوکه... ولی حیف که می‌ترسی... ترس، روحت رو می‌خوره... می‌ترسی به مامانت اینا بگی که می‌خوای خواننده بشی...»

- شما از کجا این‌ها رو می‌دونید، وقتی هیچ سوالی ازم نکردید؟

- خیلی کار سختی نیست... آهنگ صداها رو باید خوب گوش کرد... وقتی خواننده می‌شه، گوشات حساس می‌شه... از لحن و از تن و تحریرهای صدای طرف، خیلی چیزاها می‌شه فهمید... ما خواننده‌ها باید یاد بگیریم که به جای این‌که حرف بزنیم، احساسات و حرفاomon رو با ریتم و مlodی و آهنگ صدا، منتقل کنیم و بفهمیم چه‌طور آهنگ و ریتم صدا با آدما حرف می‌زنی... تو هم گوش خوبی داری... لازم نیست با کلمه‌های مستقیم بشنوی، باید یاد بگیری غیرمستقیم هم بشنوی... من حرفاتو با آهنگ‌هایی که خوندی شنیدم... هر بار که بہت می‌گفتم یه دهن بخونی، می‌خواستم بیشتر بشناسمت، می‌خواستم بینم حرف دلت چیه... حرف دل رو با آهنگ و ریتم باید شنید... ناراحت نباش، وقتی تو کار خوانندگی پخته بشی این چیزاها رو خودت می‌فهمی... یادمه وقتی یک روز بعد از کنسرتشن در گراند هتل، مردی با یه کلاه خاکستری او مده بود لاله‌زار و سراغ منو می‌گرفت تا من رو ببره پیش قمرالملوک. دل توی دلم

نبود. من ازش افسر نقره‌ایش رو خواسته بودم ولی او نداده بود. خلاصه اون مرد کلاه خاکستری من رو برد خونه‌ی قمرالملوک. وارد که شدیم سلام کرد، قمر که منتظرم بود او مد جلو و منو تو بغل گرفت. بعد کلوچه و شربت برام آورد و با مهربونی منو روی زانوهاش نشوند و افسر نقره‌ایش رو بهم داد و گفت که از این به بعد اینجا پیش او زندگی می‌کنم. فردای اون روز بهم گفت که تو عاشق خوانندگی هستی، برا همین من بهت یاد می‌دم چه طور بخونی... بهش گفتم خانم شما از کجا فهمیدید. قمرالملوک گفت وقتی به جای پول از من تاجم رو خواستی فهمیدم... این حرف‌هایی رو که الان بهت گفتم اون موقع قمر به من گفت... بعد از اون روز من دخترخونده‌ی قمرالملوک وزیری شدم... خیلی طول کشید تا حرف‌اش رو بفهمم... ولی تو باید زودتر از من، این چیزها رو بفهمی... تو کلمات رفت؟

- یعنی شما واقعاً دختر قمرالملوک شدین؟...

- قمر تا دلت بخواهد دخترخونده و پسرخونده داشت. یعنی خیلی از بچه‌های بی‌سروپرست مثل منو بزرگ کرد... یه بار تمام دستمزدی رو که از کنسرت‌هاش گرفته بود یک‌جا داد و هفتاد تا تختخواب خرید و با یه عالمه پول، همه رو داد به شهرداری که از یه سری بچه‌های بی‌سروپرست نگهداری کنن... البته بین دخترخونده‌هاش، من عاشق خوانندگی هم بودم، واسه همین، به من درس هم می‌داد و گاهی با خودش به کنسرت‌هاش می‌برد... یادم برای اجرای کنسرت، یک بار رفته بودیم بندر انزلی، فکر می‌کنم این کنسرت رو به نفع زلزله‌زدگان گذاشته بود. شاید برای حریق‌زدگان، درست یادم نیست ولی یادم هست که بعد از این که کنسرت تمام شد، قمر رفت کنار دریا که قدم بزنه. من هم دنبالش رفتم. اون‌جا یک عالمه کارگر داشتن رو یک شنکش بزرگ کار می‌کرد. قمر رفت کنار کارگرها نشست. خیلی خاکی بود و اصلاً چسان فسان نداشت. کارگرها که قمر رو شناخته بودند نمی‌دونی چه قدر خوشحال شده بودن، بلاfacله برash از کتری دودزده‌شون چایی ریختند و یک عالمه کلوچه آوردند. چند نفرشون او مدنده نزدیک‌تر و گفتند: «ما خیلی دلمون می‌خواست بیاییم کنسرت شما، ولی قیمت بلیت کنسرت خیلی گرون بود.» قمرالملوک تا این‌و شنید هنوز چایی شو نخورده بود، یه نگاهی به

من کرد و یک هو بلند شد و رفت روی ارابه‌ای که کنار ساحل بود، مثلِ یه ملکه ایستاد. همه‌ی کارگرها دور ارابه حلقه زدند. یه سری از مردم دیگه هم که کنار ساحل او مده بودن جمع شدن. خلاصه غوغایی شد. همان موقع قمرالملوک آواز «مرغ سحر» رو با صدای بلند خوند. بلندگو ملنگو که نبود. وقتی هم که تو شور و حال خاص خودش می‌رفت صداس خیلی اوج می‌گرفت... تا دلت بخواه خوند: «مرغ سحر ناله سر کن / داغ مرا تازه‌تر کن / ز آه شرربار، این قفس را / بر شکن و زیروزبر کن...» وقتی به این جای تصنیف رسید مردم آنقدر براش کف زدن که حسابی سر شوق او مده و بدون استراحت، آواز دیگری خوند، فکر کنم تصنیف «مارش جمهوری» بود...

ملودی که دید کیف مادریزگ کوک است جرأت کرد و گفت: «مامان بزرگ چرا با مامانم آشتنی نمی‌کنین و نمی‌آین با ما زندگی کنین...»

- من خودم خونه دارم، اگه می‌خواستم می‌رفتم خونه‌ی خودم زندگی می‌کردم... اینجا راحت‌ترم... عادت کردم دیگه... اینو تو کلهات فرو کن دختر، من خونه‌ی شما نمی‌آم هیچ وقت... راستی چرا بابات رو از اداره اخراج کردن؟...

- مگه نمی‌دونید بعد از انتخابات تو خیابونا تظاهراته... بایام توی ستاد انتخاباتی بود ولی بعد از انتخابات، حراست اداره اون رو از کار معلقش کرد.

- من که از این‌جا پام رو بیرون نمی‌ذارم چه طور بدونم؟

- مگه شب‌ها ساعت ده، این‌جا صدای الله‌اکبر نمی‌آد؟

- من قرصامو که می‌خورم دیگه هیچی نمی‌فهمم و ساعت ده شب خوابم... ولی اون روزی که اولین بار او مده بودی این‌جا، یادم رفت قرصم رو بخورم و خوابم نمی‌برد... برای همین صدای الله‌اکبر رو شنیدم، راستش نفهمیدم این سر و صدایها برای چیه، ولی خیلی تعجب کردم، حسابی هم هوس کرده بودم برم بیرون و آواز بخونم... اما می‌دونی که دیگه نمی‌تونم بخونم... چیز‌خورم کردن...

همین موقع سیما با مانتو و روسری سفیدش به طرف آنان آمد و گفت: «خوب مادربزرگ و نوه، بهتون خوش می‌گذره؟»

مادربزرگ که حواس اش به سیما نبود گفت: «پس بابات سیاسی شده؟... اون موقعها که حسابی ترسیده بود و جیکش در نمی‌آمد حالا چی شده؟... خیلی هم خوب شد بابات رو اخراج کردن...»

ملودی دلخور شد و می‌خواست بپرسد چرا مادربزرگ اش این همه از مادر و پدرش دلگیر است که حاضر نیست با آن‌ها حتا صحبت کند ولی حرف‌هایش را قورت داد. فکر می‌کرد ممکن است مادربزرگ با یادآوری آن روزها دوباره حال‌اش بد شود و شاید دیگر نخواهد او را ببیند.

سیما وسط حرف مادربزرگ پرید و گفت: «عجب، پس ببابای تو رو هم اخراج کردن... برادر من هم اخراج شده...»

مادربزرگ به سیما نگاه کرد و گفت: «پس چرا به من تا حالا هیچی نگفته بودی... اگه این ملودی نبود من نباید می‌فهمیدم تو مملکت چی می‌گذره؟... حالا برادرت حالش خوبه؟...»

سیما کمی از وضعیت برادرش گفت و بعد رو کرد به ملودی: «الآن که از میدون می‌آمد حسابی شلوغ بود... برای همین فکر می‌کنم بهتره زودتر بری خونه‌تون... من تا دم مترو باهات می‌آم... پاشو بریم تا دیر نشده...»

مادربزرگ بدون آن‌که به آن‌ها نگاه کند گفت: «تا جوانان ایران به جان و دل نکوشند / جامه‌ی فخر و عزت چو دیگران نپوشند... این یکی از تصنیف‌هایی که قمر می‌خوند... مخصوصاً این جمله‌شو خیلی قشنگ تحریر می‌داد...»

و بعد از مکثی ادامه داد: «سیما راست می‌گه... زودتر برو خونه... یه روز دیگه بیا و اون آهنگی رو که تمرین کردی واسم بخون...»

ملودی هم گفت: «شما هم باید قول بدین بالاخره یه روز بهم بگید بین شما و مامان چی شده؟» این را گفت و یک ماج کوچک از سر مادربزرگ گرفت و رفت.

۴

قهر مهسا و ملودى فقط دو روز دوام آورد. هر چند مهسا حسابی دلخور شده بود که ملودى بهش گفته بود: «حالا که مامان بزرگ ام داره بهم آواز یاد می‌ده، تو حسودیات شده و می‌خوای خرابکاری کنی...»

وقتی از کلاس گیتار بیرون آمدند مهسا گفت: «خوب حالا که آشتب هستیم، امروز بریم پیش مادربزرگ‌ات؟ با این تعریفایی که کردی، خیلی دلم می‌خواد ببینمش...»

- ببینم مهسا اگه موضوع مامان بزرگ رو به مامانت نمی‌گفتی مثلًاً دنیا به آخر می‌رسید؟... حالا اگه یه وقت مامانت پیش مامان من حرفی از دهنش پیره و مامانم قضیه رو بفهمه می‌دونی چی می‌شه؟ عمرًا اگه بذاره برم پیش مامان بزرگ و همه چی به هم می‌ریزه...

مهسا بلاfacسله جواب داد که: «خنگالو شدی‌ها! خب اگه قرار باشه مرتب باهات بیام پیش مامان بزرگت مگه می‌شد به مامانم نگم؟... صدبار که خودت دیدی و بهت ثابت شده که مامانم هوای ما رو داره،... تو رو هم درک می‌کنه، مطمئن باش. چون از این که مامانت اینا این‌همه بهت سخت می‌گیرن ناراحته... خوب حالا دیگه بزن بریم پیش مادربزرگت...»

وقتی ملودى و مهسا به اتاق مادربزرگ وارد شدند دیدند که مادربزرگ چشماناش را بسته و تکان نمی‌خورد. ملودى آهسته به مهسا گفت: «نگران نباش الان بلند می‌شه... انگار عادتش شده که هر کی می‌خواهد وارد اتاقش بشه، اول خودش رو به خواب می‌زنه...»

مادربزرگ با شنیدن این حرف، یکهو چشم‌هایش را باز کرد و نشست روی تخت و گفت: «دختر جون تو کلمات فروکن که من، گوشم خیلی تیزه... گوش تیز برای خواندنگی مهم‌ترین چیزه... فکر کردی پیرزن هاف هافوم که صداتونو نشنوم... این دیگه کیه با خودت آوردي؟ مهنازه؟»

مهسا دستپاچه شد و سلام کرد.

- مامان بزرگ، این دوستمه، همکلاسیمه... همون مهسا که بهتون گفته بودم...

مادربزرگ وسط حرف ملودى پرید: «مهسا؟ بگو ببینم این دختره همسن توئه؟ پس چرا تو این‌همه ریزه میزه موندی؟ مهسا که از تو هیکلی‌تر و بلندتره... خب حالا مهسا یک دهن بخون ببینم تو صدات چه طوره؟...»

مهسا بی‌اختیار دستی به عینکاش زد و گفت: «بخشید خانم بزرگ من نمی‌تونم بخونم، یعنی بلد نیستم... فقط ساز می‌زنم؛ مثل ملودى پنج ساله گیتار کار می‌کنم. ولی ملودى می‌تونه بخونه چون الان دو ساله که داره کلاس آواز می‌ره ولی من تو این دو سال علاوه بر گیتار، کلاس تار هم می‌رم... به ملودى هم تار یاد می‌دم، حیف که خودش تار نداره.» و به ملودى نگاه کرد.

ملودى دوست داشت خودش یک تار داشته باشد. همان موقع که دو سال پیش با مهسا تصمیم گرفتند علاوه بر گیتار، تار هم یاد بگیرند. اول به مادرش گفت، ولی مادر بلاfacله مخالفت کرده بود و گفته بود: «همین یه ساز هم که می‌زنی کلی از درس و مشقت عقب می‌افتدی، یکی دیگه نمی‌شه...» خلاصه هر کاری کرده بود نتوانسته بود مادرش را راضی کند. برای همین خیلی اصرار نکرده بود چون نمی‌خواست به خاطر خرید تار، یک بار دیگر توی خانه‌شان المنشنه بربپا شود. برای همین ملودى از مهسا خواسته بود تمرین‌های هفتگی تار را در خانه

به او آموزش بدهد و با تار او تمرین کند. ولی در عوض فکر کرده بود که نیم ساعت کلاس آواز را به برنامه‌هایش اضافه کند. البته بدون این‌که به پدر و مادرش بگوید. هزینه‌ی کلاس آواز را در این دو سال از پول توجیبی‌هایش می‌داد و گاهی هم که مادرش نمی‌رسید برایش ناهار آماده کند و پول می‌داد به ملوudi که ناهار بخرد، آن پول را هم پس‌انداز می‌کرد. البته معلم گیtarش که آواز هم به او درس می‌داد، فقط نیمی از حق‌الزحمه‌ای را که از دیگر شاگردانش دریافت می‌کرد از ملوudi می‌گرفت. چون وضعیت او را می‌دانست. روزهایی که به جای خرید ناهار مجبور بود پوشش را برای شهریه‌ی کلاس پس‌انداز کند مهسا ناهار دونفره می‌آورد و نمی‌گذشت ملوudi گرسنه بماند. البته در طول سال، به‌طور پراکنده کلاس خصوصی تدریس گیtar هم داشت و از این طریق هم پول کمی به دست می‌آورد. برای همین بود که مهسا بهش می‌گفت: «خوب با این همه کار، خودت را خسته می‌کنی و حالا هم که تجدید شدی... این جوری که نمی‌شه پیش بری...» ملوudi در این فکرها بود که مادربزرگ به مهسا گفت: «پس حالا که تار کار می‌کنی باید مرتضی نی داوود رو بشناسی؟...»

مهسا گفت: «کی؟»

مادربزرگ چپچپ به مهسا نگاه کرد و گفت: «وقتی می‌اومند سیما رو ندیدید؟ کارش داشتم...»

ملوudi گفت: «من الان می‌رم بینم سیما جون تو آسایشگاه هست یا نه...» مهسا هم که معذب بود فوراً گفت: «من هم باهات می‌آم ملوudi...»

وقتی ملوudi و مهسا از اتاق بیرون رفته و وارد راهرو شدند، ملوudi گفت: «ضایع کردی که... مرتضی نی داوود یکی از موسیقی‌دان‌های مشهور اون موقع‌ها بوده و تار می‌زده...» همین موقع زنی مسن را که چادر گل‌گلی سورمه‌ای رنگی سرش کرده بود دیدند که روی زمین نشسته. مهسا به سمت زن رفت و گفت: «کمک می‌خواید؟...»

زن که نفس نفس می‌زد، همان‌طور که نشسته بود اتاق مادربزرگ را نشان داد و گفت: «نه جون می‌خوام برم اون اتاق، پیش توران خانوم جون، ولی یهו سرم گیج رفت... اتاق من راهروی اون‌ور ساختمنه تا این‌جا خیلی راهه برای همین فکر کنم خسته شدم...»

ملودی و مهسا زیر بازوی پیرزن را گرفتند، زن گفت: «خدا عمرتون بده ننه جون...»

وقتی ملودی و مهسا درحالی که زیر بازوی زن را گرفته بودند وارد اتاق مادربزرگ شدند، زن گفت: «توران خانوم جون دیگه نفس ندارم، این دو تا جوون کمکم کردن... خدا عمرشون بده...»

مادربزرگ گفت: «زهرا جون مگه نوهی منو نمی‌شناسی؟... این نوهی منه دیگه...»

زهرا خانم گفت: «خاک به سرم، نشناختم... یعنی ندیده بودمش تا حالا... ماشاءالله خدا براتون نگه داره... پس من بر می‌گردم اتاقم نمی‌دونستم مهمون داری...»

- هلک و هلک این همه راه او مده، حالا می‌گه می‌خوام برگردم،... خوب بگو بینم چی می‌خواستی؟

زهرا خانم گفت: «خوب راستش نمی‌خوام مصدع بشم... آخه امروز دخترم و نوه‌هام می‌آن دیدنم...»

- خوب منظور؟...

- همین دیگه... هیچی... چی بگم... من دیگه زحمتو کم می‌کنم....

مادربزرگ انگار که نکته‌ی مهمی یادش آمده باشد رو کرد به ملودی و گفت: «ملودی، پیر اون گنجه رو باز کن و اون چمدون رو بیار بیرون... روش یک شال صورتیه... اونو بده زهرا...»

زهرا خانم گفت: «نه همون روسربی گلداره که داده بودین کافیه... به خدا تو زحمت می‌افتین...»

وقتی ملوڈی شال صورتی را پیدا کرد و به زهرا خانم داد مادربزرگ گفت: «تو هم این همه ناز نکن... مال خودته دیگه، یادم رفت بہت برگردونم، مگه این روزها برا آدم حواس می‌ذارن...»

زهرا خانم شال را گرفت و چشم‌اش افتاد به تابلوی عکس قمر و گفت: «نور به قبرش بیاره، چه قدر نازینی بود این زن، چه صدایی داشت... بچه‌ها هر چی التماس کردن به حاجی که گرامافون بخره، به گوش‌اش نمی‌رفت. حاجی خدایامرز می‌گفت گناهه. بچه‌ها می‌گفتن همسایه‌ها گرامافون دارن؛ حاجی می‌گفت موسیقی حرامه... والله چه می‌دونم... خدا از سر تقصیرات من هم بگذره، اون موقع‌ها جوون بودم و وقتی دلم می‌گرفت یواشکی می‌رفتم خونه‌ی همسایه‌مون، اوナ گرامافون داشتن و آهنگ‌ای قمرالملوک خانوم رو با زن همسایه گوش می‌کردیم... خدا بیامرزش همسایه‌ی خوبی بود، همه‌شون خوب بودن... هیچ وقت به حاجی لایپرت ندادن، دهن‌شون قرص بود... یه عالمه صفحه داشتن از قمر خانم... خدا از سر تقصیرات قمر خانم هم بگذره که دل مردم رو شاد می‌کرد... اگه اون گراموفون همسایه نبود، به خدا دلم می‌پکید، کسی رو که تو این شهر خراب شده نداشتی، چی کار باید می‌کردم...»

مادربزرگ اخم کرد و گفت: «اگه خدا از سر تقصیرات قمر نگذره، می‌خوای از گناهای من و تو بگذره؟ اون زن بود یا ما؟... حالا برو تا دختر و نوه‌هات نیومدن به خودت برس...»

- آخه صورتی برا من پیرزن؟... اونوقت دخترام ناراحت نشن؟...

مادربزرگ گفت: «غلط کردن ناراحت بشن، خیلی هم دلشون بخواهد... این رنگ صورتی بہت می‌آد، مطمئن باش زهرا... دیگه هم برش نگردون... اون دفعه یادته که روسربی گلداره رو با اون پیرهنه پوشیدی چه قدر دخترت خوشش اومند... حالا هم حرف گوش کن...»

- چشم، من رفتم توران خانوم جون... دست‌تون درد نکنه. امیدوارم هر چی از خدا می‌خوای بہت بد...»

وقتی زهرا خانم رفت، بعد از چند دقیقه زیور، همان زن عصا به‌دستی که قبلًاً ملوڈی را کشانده بود توی اتاق‌اش، بدون آن که در بزند در را باز کرد و همان دم در ایستاد، انگار می‌ترسید جلو

بیاید، یک دستاش را به در اتاق گرفته بود و با دست دیگر عصایش را بلند کرد و گفت:
 «پرزن خرفت، بازم شالتو بهش دادی؟ هر بار که می‌آد، با مظلوم بازی یه چیزی ورکن
 می‌کنه...» و بعد کلهاش را جلوتر آورد و صدایش را آهسته کرد و گفت: «صد بار بہت گفتم
 این زهرا، اون موقع تو زندون، زندانیان مون بود... من الآن می‌رم شالت رو به زور ازش
 می‌گیرم...»

مادربزرگ فریاد زد: «تو بی‌جا کردی... همچو از تو اتاقت سر می‌کشی و فضولی می‌کنی؟ بین
 زیور دارم به زبون خوش بہت می‌گم از اتاقت من برو تا عصبانی نشدم، انگار هنوز تو کلهات
 نرفته که اجازه نداری تو اتاقت من بیای! چندبار باید بہت بگم آخه... تو خودت این قدر خرفت
 شدی و عقلت پاره‌سنگ بر می‌داره که پرت‌وپلا می‌گی... کدوم زندانیان؟ این زن بدبخت تو
 عمرش بیرون کار نکرده که زندانیان باشه... بعد این دختر بی‌معرفت من، به من می‌گه تو هم
 زدم... عجب بدبختی با این زن گنده دارم...»

زیور که حالا عصبانی شده بود گفت: «تو نه تنها دزدی، بلکه احمق هم هستی... من خوب
 یادمه، خود همین زهرا بود...» و بعد با عصایش روی زمین یک خط کشید و گفت: «آ... آ...
 این خط و این هم نشون... من می‌رم ولی یه روزی به حرف من می‌رسی... خود دانی، از من
 گفتن بود...»

زیور این حرف را زد و از اتاقت رفت بیرون. مادربزرگ عصبانی بود و مهسا هم معلوم بود کمی
 معذب است. ملودی که می‌خواست فضا را صمیمانه کند و مادربزرگ اش را هم از آن حال و هوای
 در بیاورد رو کرد به مادربزرگ و گفت: «خوب زمان شما به نظرم وضع‌تون بهتر بود، حتا
 قمرالملوک می‌تونسته بخونه و کنسرت بده، حالا که زن‌ها اصلاً نمی‌تونن بخونن... وضع ماهای
 بیچاره از قمرالملوک بدتره...»

مادربزرگ با انگشت اشاره کرد که ملودی کلهاش را جلو بیاورد تا مثل همیشه چند تا ضربه‌ی
 آهسته به شقیقه‌ی ملودی بزند: «ئه، مامان بزرگ چرا این جوری می‌کنین؟... مگه چی گفتم؟»

- اون جعبه رو از توی گنجه بیار بیرون، میخوام یه چیزی بهتون نشون بدم...

ملودی در کمد دیواری را باز کرد و جعبه‌ی قدیمی به قول مادربزرگ «جعبه‌ی یادگارها» را آورد. مادربزرگ با دقت جعبه را گشت و یک تکه روزنامه‌ی قدیمی از جعبه‌ی یادگارها بیرون آورد و همان‌طور که روزنامه‌ی تا شده را در دست گرفته بود و تکان می‌داد گفت: «بیبن دختر جون، اگه تو الان می‌خوای بهراتی بری هنرستان موسیقی، برای اینه که کسایی مثل قمرالملوک این راهو واسه شماها باز کردن... این یه تیکه از روزنامه‌ی «شفق سرخ»ه که من این همه سال نگهش داشتم... اون موقع‌ها علینقی وزیری تو همین تهرون مدرسه‌ی موسیقی باز کرده بود... توی اعلانش نوشته بود که زن‌های مسلمان رو به مدرسه راه نمی‌دن ولی قمرالملوک برای این‌که زن‌ها رو هم راه بدن خیلی جنگید...»

مادربزرگ چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد: «هی با شمام، دختر ا تو کله تون رفت؟ اون موقع‌ها هم، کار قمر خیلی سخت بوده، از وضع شما خیلی سخت‌تر؟! بیا بگیر این کاغذ رو... این نوشته‌ی خود قمرالملوکه که در جواب به یکی از صدھا مقاله‌ای که به ناحق علیه‌اش چاپ کرده بودند، نوشته... بیا خودت این تیکه را بلند بخون بیبنم...»

ملودی کاغذ زرد و کهنه‌ی روزنامه را گرفت و خواند: «آقای دشتی، ما زن‌های تهران هر چند هم به عقیده‌ی سرکار عالی نالائق باشیم اما این‌قدر فهمیده‌ایم که در قوانین مقدسه‌ی مطهر اسلام جز در بعضی از موارد مانند جهاد و غیره زن و مرد یکسان است. اگر موسیقی حرام است و در شریعت مقدس اسلام این عمل حرمت دارد چه مردھای مسلمان و چه زن‌های مسلمه بایستی از این عمل پرهیز نمایند. پس چه دلیل دارد که مردھا مجازند که این صنعت را بیاموزند و زن‌ها از آموختن این صنعت لطیف محروم‌اند...»

مادربزرگ پرید وسط خواندن ملودی و گفت: «یادمeh عمه‌ام که حتا حاضر نشد به خاطر این که مادر من تو عروسی‌ها می‌خوند، بعد از مرگ مادرم منو بیره خونه‌اش، با قمر رابطه‌ی خوبی داشت و هر وقت می‌خواست به فقیر فرا کمک کنه می‌آورد پولا و لباس‌ها رو می‌داد به قمر که بین فقرا پخش کنه. خودتون ببینین که چه قدر به قمر اعتماد داشت...»

- یعنی شما عمه هم داشتید و با این حال تو خیابون مونده بودید؟

- آره دختر جون... عمه‌ی من خیلی پیر بود... به هر کی می‌خواست فحش بده بهش می‌گفت آوازخون... یعنی آواز خوندن در نظرش اون قدر قبیح بود چیزی مثل فحش ناموسی، شاید هم بدتر... یادم‌ه چند سالی می‌شد که من تو خونه‌ی قمر زندگی می‌کردم یه روز در خونه باز بود... آخه اغلب اوقات در خونه‌ی قمر به روی همه باز بود... عمه‌ام با ترس و لرز خودش رو انداخت توی خونه. تا عمه‌ام رو دیدم بی‌اختیار رفتم پشت در اتاق قایم شدم. فکر کردم او مده منو بیره. از پشت در آهسته نگاه کردم. همان موقع قمر از توی اتاق او مده بیرون و گفت: «مادر جون کمکی از دستم برمی‌آید؟...» عمه‌ام که خیلی پریشان بود داد می‌زد آزان‌ها دنبالم کردن، می‌خوان چادرم رو از سرم بکشن... زارزار گریه و نفرین می‌کرد... خیالم راحت شد که عمه‌ام نمی‌دونه من اونجام و نیومده منو با خودش بیره. قمر که خیلی عصبانی شده بود رفت دم در، ولی بلا فاصله برگشت و یه لیوان آب آورد و داد دست عمه‌ام. عمه‌ام هاج و واج نگاهش می‌کرد. قمر با همون لباس توی خونه، دستش را به کمرش زده بود و منتظر آزان‌ها بود که از وسط کوچه بدو، بدو به طرف خونه‌ی ما می‌اومندند. وقتی آزان‌ها نفس‌نفس زنان رسیدن، قمر جلوشون وايساد و مشتش رو توی هوا تكون داد و گفت: «زو دتر از اينجا برييد. آخه با مردم بیچاره چی کار دارين؟ سر به سر پيرزنی می‌ذاريid که جای مادر بزرگ‌تونه؟ معنی اين کارهاتون چيه، از خودتون خجالت نمی‌کشين؟... بذاريin مردم زندگی‌شون رو بكنن...» حالا اين وسط يك عده از فقرا و ايتام هم جمع شده بودن دم خونه، چون قرار بود اون روز قمر لباس و غذا و پول‌هایي رو که جمع کرده بود به اون‌ها بده. خلاصه آزان‌ها هم که قمر الملوک رو شناخته بودن ديدن هوا پسه و زود زدن به چاک.... بعد از رفتن آزان‌ها، قمر هم برگشت و چندين کيسه پر از حبوبات و لباس و كفش رو که قرار بود بين ايتام پختش کنه از توی زير زمين آورد. عمه هم که حالا ديگه خيالش راحت شده بود که چادر سياه بر سرش خواهد ماند همین‌جوري هاج و واج داشت به جمعیت فقير بیچاره‌ها که جلوی خونه صف کشیده بودن نگاه می‌کرد. قمر الملوک با اشاره، چندتا از زنای مسن‌تر رو از ميان جمعیت صدا کرد. چهارتاشون اومند توی حياط و چيزهایي رو که باید بين مستمندان تقسيم می‌شد به اون‌ها واگذار کرد تا بين

مردم تقسیم کنن. بعد یک هو یاد عمهام افتاد و او مدم پیش عمه و گفت: «من شما رو تا دم خونه تون می برم که اتفاقی برآتون نیافته» بعد هم با عمهام رفت...

بعد از اون روز بود که عمهام حسابی به قمر ارادت پیدا کرد و هر وقت نذر و خیراتی داشت می آورد پیش قمر تا بین فقرا تقسیم کنه... حتا یک روز من او مدم جلو، بهش گفتم قمر خانم آوازخونه... عمهام که چشمهاش خیلی کم سو شده بود منو نشناخت ولی تا این حرف رو زدم گفت «خودت آوازخونی پدرسوخته، قمرخانم آوازخون نیست، آوازخون اون کسایی ان که برا این زن محترم حرف در می آرن...» قمر هم می خندید و هیچی نمی گفت... خلاصه عمهام هیچ وقت قبول نکرد که قمرالملوک وزیری خواننده این مملکته.... بینم ملوی حواست با منه، فهمیدی که چی گفتم؟

- آره مامان بزرگ، گوشم با شمامست...

مادربزرگ ادامه داد: «حتا وقتی وضع مالیش بد شده بود بازم هرچی داشت بذل و بخشش می کرد... یادمه اون موقع که دیگه ازدواج کرده بودم، به خاطر کار پدربزرگت شهرستان زندگی می کرد... وقتی یه روز از شهرستان او مدم تهرون رفتم دیدن قمر، اما متوجه شدم که اوضاع جسمی و مالیش خیلی خرابه، برای همین به چندتا از رفقاش که می شناختم، وضعیتش رو گفتم. قمر یه دوست دندانپزشک داشت، وقتی ماجرا رو بهش گفتم، برام تعریف کرد که گویا یکی دو سال قبل از این ماجرا، مجلس جشنی تو خونهاش داشته که قرار بوده قمر هم بیاد. برا همین رفته بوده دنبال قمر توی اون کاباره‌ای که می خونده، آخه اون موقع دیگه قمر وقتی دید که صداس شکسته شده و جذایت گذشته رو نداره، خودش دیگه از خوندن تو رادیو دست کشیده بود و فقط برای این که زندگیش بگذره تو کاباره می خوند. خلاصه اون دکتره می گفت: «وقتی رفتم دنبال قمر خانم، ساعت ده شب بود. سوار ماشین شد و گفت دکتر می خواستم خواهش کنم اگه زحمت نیست یه سر اول بريم حوالی اکبرآباد. منم بدون این که دلیلش رو بیرسم، سر ماشین رو کج کردم و رفتیم پایین شهر و بعد به اکبرآباد رسیدیم. قمر خانم پیاده شد و گفت زود برمی گردم و به سمت ساختمانی که توی یه باع قدیمی بود، رفت. من هم که خیلی

کنجکاو شده بودم از ماشین پیاده شدم و نگاه کردم ببینم ماجرا چیه. از پنجره‌ی اتاق می‌تونستم داخل اش رو ببینم. توی اون اتاقک درب و داغون، یه زن و مرد جوون با دو تا بچه‌ی کوچیک زیر کرسی نشسته بودن. بعد قمر خانم با مهربونی یکی از بچه‌ها رو که ظاهرًا خیلی بیمار بود بغل گرفت و بوسید. پدر بچه‌ها می‌خواست چایی بریزه اما قمر خانم اجازه نداد. بعد کیف پولش رو باز کرد و تمام دستمزد اون شب کاباره رو یک‌جا بهشون داد...»

مادربزرگ ادامه داد: «می‌بینی مlodی تازه اون موقع قمر تو کاباره می‌خونده بالاخره پولی در می‌آورده، حالا تو حساب کن دو سه سال آخر عمرش وضعش چی بوده که سکته کرد و دیگه اصلاً نمی‌تونست درست حرف بزن، چه برسه بخونه... خلاصه من هم اون موقع رفتم به چندتا از رفقای قمر که می‌شناختم گفتم که وضعش الان این‌جوریه، اوナ هم پول روی هم گذاشتند و ده هزار تومان جمع کردن و بهش دادن. شما سین‌تون قد نمی‌ده که بفهمین اون موقع ده هزار تومان چه‌قدر ارزش داشت. مثل حالا نبود که پول مملکت این‌قدر بی‌ارزش شده باشه، اون موقع ده هزار تومان خیلی بود و می‌شد باهاش یه خونه خرید، آره یه خونه‌ی درست و حسابی! ولی بعد از یک هفته که رفتم بهش سر بزnm فهمیدم که همه‌ی پولا رو بخشیده به چندتا از خونواده‌های عیال‌وار و آبرومند که برای گرفتن کمک او مده بودن در خونه‌اش... برای همین بود که همه‌ی مردم حتا کسایی مثل عمه‌ی من قمر رو قبول داشتن و خیلی دوستش داشتن، حتا اگه آواز خوندن رو گناه و معصیت می‌دونستن...»

ملodی با دلخوری رو کرد به مادربزرگ: «ولی حالا که اصلاً نمی‌ذارن زن‌ها کنسرت برگزار کنن... اگر هم بذارن فقط برای زن‌هاست و مردها حق ندارن بیان گوش کنن... مهسا یادته که یک ماه پیش می‌خواستیم بریم تالار وحدت کنسرت یه خانمی که خیلی هم نمی‌شناختیمش، بلیت هم خریده بودیم ولی بیهو اعلام کردن کنسرت لغو شده...» مهسا سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مادربزرگ بادی به غبیر انداخت و گفت: «آخه قمر خیلی فرق می‌کرد، سر نترسی داشت، حرف دل مردم رو می‌زد و مردم هم اوно از خودشون می‌دونستن، اگه هم کسی جرأت می‌کرد کنسرتش رو لغو کنه، خود مردم غوغایی کردن!...»

مهسا گفت: «ولی خانم بزرگ وقتی کنسرت هر کسی رو لغو می‌کنن، مردم که نمی‌تونن کاری بکنن...»

- چی می‌گی دختر جون... معلومه که هر کسی رو نمی‌گم، درباره‌ی قمرالملوک وزیری حرف می‌زنیم، از یه شیرزن این مملکت داریم حرف می‌زنیم... همین‌جوری که مردم پشت هر کس و ناکس رو نمی‌گیرن، آدم باید یلی باشه که مردم پشتیش بیان، الکی که نیست... یه روز خود قمر که از سفر برگشته بود واسم تعریف کرد که توی اون شهرستانی که قرار بوده کنسرت بده، فرماندار اون شهر، که آدم مقیدی بوده، سه شب نذاشته کنسرت قمر برگزار بشه... ولی قمر کوتاه نمی‌آد و حاضر نمی‌شه برگرده تهرون. فرماندار هم چند آزان ریغونه رو می‌ذاره در خونه‌ای که قمر اون‌جا ساکن بوده. گویا قمر منزل یکی از ثروتمندان شهر دعوت بوده که آدمی فرهنگی و از منورالفکرهای اون شهر به حساب می‌اوشه. خلاصه مردم که از محاصره‌ی اون خونه و از ایستادگی قمر با خبر می‌شن، کم‌کم جمع می‌شن جلوی فرمانداری و اعتراض می‌کنن. می‌گفت یه عالمه جمیعت عصبانی جلوی ساختمان فرمانداری جمع شده بودن. مردم به خصوص جوونا با فریاد و شعار از فرماندار می‌خوان که کنسرت باید برگزار بشه! فرماندار هم بالاخره از ترس جون و موقعیتش، مجبور می‌شه به قمر اجازه‌ی برگزاری کنسرت رو بده...»

مهسا که حالا انگار روحیه گرفته بود و دیگر معذب نبود رو کرد به مادربزرگ: «خانم بزرگ، به قول شما قمرالملوک خواننده‌ی بزرگی بوده که مردم برash این جوری می‌کردن... ولی نمی‌دونستم اون موقع‌ها موسیقی و کنسرت این همه بین مردم مهم بوده که می‌اومند و برای لغو کنسرت اعتراض می‌کردن... الان که انگار یه چیز اضافه‌اس، مخصوصاً برا زن‌ها...»

مادربزرگ که همچنان جعبه‌ی یادگاری‌ها را با علاقه در دست گرفته بود، دوباره داخل جعبه را وارسی کرد و گفت: «نه خیر دختر جون، اون موقع هم آدمای مزخرفی بودن که موسیقی رو

تجملی و زائد می‌دونستن... تو این مملکت قدر موسیقی رو هیچ وقت نمی‌دونستن...» و بعد یک صفحه‌ی تا شده و قدیمی از روزنامه‌ی دیگری از جعبه درآورد و گفت: «اون موقع‌ها هم از این حرفا بود... بیا بگیر مهسا ببین اینجا تو این روزنامه چی نوشته؟»

مهسا روزنامه را گرفت و با احتیاط آن را باز کرد و با صدای بلند گفت: «این‌جا نوشته صفحه گرامافون تجملاتیه و پول مردم رو به باد می‌ده...»

- یعنی این‌قدر موسیقی رو به هر بهانه‌ای تو سرش می‌زدن... خب حالا ادامه‌اش رو بخون چون تو همین صفحه، سمت چپ، قمرالملوک هم مطلبی نوشته.

مهسا بلاfaciale سمت چپ صفحه‌ی روزنامه را نگاه کرد و گفت: «آره مقاله‌ی قمرالملوک وزیریه. نوشته: این که می‌گویند صفحه‌ی آهنگ، تجملی است، پس در یک مملکت بی‌مدرسه که افراد آن در هر هزار نفر، یک نفر هم سواد ندارد، پس کتاب هم جزو لوازم تجملی است...»

مادربرگ باز هم حرف مهسا را قطع کرد و گفت: «قمرالملوک راست می‌گفت، اون موقع که آدما سواد درست و حسابی نداشتند و اسه همین این تصنیف‌ها و آهنگ‌هایی که از خاک وطن و ملیت ایرانی و این چیزها می‌گفت خیلی مهم بود، صد برابر بیشتر از روزنامه و کتاب روی عوام‌الناس تأثیر داشت...»

همین موقع سیما در زد و با روسربی و مانتوی سفیدش وارد اتاق شد. ملودی که سیما را دید بلند شد و رفت و او را بوسید و گفت: «سیما جون، این مهسا دوستم...» و رو کرد به مهسا: «این خانم پرستار مهربون، سیما دوست مامان‌بزرگه... یعنی یک جورایی فامیل ماست...»

مادربرگ گفت: «سیما جون او مدبی، ببینم این زیور خل و چل پست در فالگوش وايساده؟...»

- نه توران جون، ولی دیدمش داشت می‌رفت تو اتفاقش... چند روز پیش بهم می‌گفت شنیده که شما داشتین آواز می‌خوندین...

مادربزرگ که دست و پایش را گم کرده بود گفت: «من با این پیرزن فضول چی کار دارم آخه... چه حرفای جفنجی می‌زنه... من که دیگه نمی‌تونم بخونم... چیز خورم کردن...»

مادربزرگ به خودش آمد و حرف را عوض کرد و گفت: «سیما جون یه چیزایی شنیدم در مورد خراب کردن اینجا...»

سیما گفت: «والله چی بگم، دیروز یکی از همکارا می‌گفت انگار صاحب ملک اینجا تصمیم داره ساختمون آسايشگاه رو بفروشه، می‌خوان بکوین و برج بسازن به جاش...»

مادربزرگ گفت: «آخه چرا؟... این برج سازی دیگه چه کوفتیه، ساختمون به این محکمی و قشنگی رو می‌خوان خراب کنن؟ درسته که قدیمیه ولی خیلی محکمه... خوب یهו ما رو هم که اسقاطی شدیم باهاش خراب کنن... حالا بینم سیما، تکلیف مaha چی می‌شه؟»

- توران جون، انگار صاحب ملک گفته ساختمون احتیاج به بازسازی کامل داره، ولی پولی هم تو بساط نداره که درست و حسابی بازسازیش کنه، انگار گفته هیئت امنا هم نمی‌تونه برای بازسازی اینجا پول بده... والا من هم نمی‌دونم بعد از اینجا، کجا کار پیدا کنم... این روزها که اصلاً کار پیدا نمی‌شه مخصوصاً برا خانوما... البته حالا این خراب کردن ساختمون هم صدرصد قطعی نشده، فعلاً در حد خبر و شایعه‌اس...

مهسا انگار که چیزی به فکرش رسیده باشد رو کرد به مادربزرگ: «خوب شما می‌تونین بین خونه ملودى اینا؛ این جوری می‌تونین مامانش اینا رو هم راضی کنین که بذارن بره هنرستان موسیقی...»

مادربزرگ گفت: «من خودم خونه دارم دختر جون، اینو تو کلهات فرو کن...» بعد رو کرد به سیما: «یادمه يه روز اومدن به قمر گفتن که آرامگاه فردوسی خیلی خراب شده و اگه بازسازی نشه دیگه کم کم هیچی ازش باقی نمی‌مانه، قمر همون موقع تصمیم گرفت کنسرتی تو مشهد برگزار کنه تا از درآمدش برای مرمت آرامگاه فردوسی خرج کنن، بالاخره هم موفق شدن و آرامگاه فردوسی رو بازسازی کردن...» و بعد با انگشت اشاره مهسا را نشان داد و گفت: «لابد

اگه از جوون‌های این دوره می‌پرسیدن برای آرامگاه فردوسی چی کار کنیم، می‌گفتند حالا که آرامگاه فردوسی داره خراب می‌شه، خوب فردوسی رو ببرین یه جای دیگه...»

مهسا دمغ شد و گفت: «منظورم این نبود خانم‌بزرگ...» مادر بزرگ وسط حرف‌اش پرید و گفت: «مادر سیما، زن درست و حسابیه، خودش این مسئله رو حل می‌کنه... تو این سال‌ها خودش یه تنه چندین بار بازار خیریه برگزار کرده تا از درآمدش بتونه اینجا رو سربا نگه داره... وقتی اینجا بود هیچکی جرأت نداشت از این حرفا بزنه... مگه نه سیما؟»

- بله، اما مادرم الآن دیگه سرگرم نوه‌هاش... بهش می‌گم یه روزایی بیاد اینجا ولی دیگه حوصله نداره... البته هنوز توی هیئت امنا هست ولی خوب دیگه وقتی خودش مدیریت نمی‌کنه زیاد هم نمی‌تونه دخالت کنه...

«ولی من یه فکر خوب دارم...» این رو ملودی گفت و مهسا هم بلافاصله گفت: «زود باش بگو.»

- باید درباره‌اش خوب فکر کنم، به قول مامان‌بزرگ تا حرف پخته نشده باید روی سینی ریخته بشه، مگه نه مامان‌بزرگ؟

ملودی این را گفت و هرچه قدر مهسا اصرار کرد هیچ نگفت. مهسا موبایل‌اش را درآورد و گفت: «بیبن مامانم اس‌ام‌اس زده، بیا بریم...»

۵

وقتی ملوڈی و مهسا از کلاس زبان برگشتند و سوار مترو شدند مهسا موبایل اش را درآورد:
«باید به مامانم بگم که می‌ریم فروشگاه بتهوون، چند تا سی‌دی و کتاب بخریم....»

بعد از آن که مهسا تلفن را قطع کرد، ملوڈی گفت: «ای وای قطع کردی؟»

- آره، کاری داشتی مگه؟

- می‌خواستم به مامانت بگی که یه زنگی هم به خونه‌ی ما بزنه و به مامان من هم خبر بده که
ما با هم هستیم و دیر برمی‌گردیم.

- آره بابا گفتم، حواس‌کجاست! ولی مامانم اصرار کرد زود برگردیم چون خیابونا شلوغه،
انگار بازم تظاهراته... بین من می‌گم امروز هم یه سری برمی‌آسایشگاه. راستش مامان‌بزرگت
خیلی باحال بود، خوشم اومد ازش...

به ایستگاه میدان هفت تیر که رسیدند، ملودی و مهسا می خواستند پیاده شوند که یکباره ۱۵-۲۰ تا دختر جوان سرآسمیه همه را هل دادند و وارد قطار شدند. آنقدر ورود آنها با اضطراب و همهمه توأم بود که ملودی و مهسا گیج شدند و نتوانستند پیاده شوند: «چه خبره؟...»

از میان تعداد زیاد دختران جوانی که وارد قطار شدند، یکی از دخترها که روپوش سبز پوشیده بود و مانتویش حسابی خاکی شده بود، یکریز گریه می کرد. یکی از مسافرها که دلاش به حال دختر سوخته بود گفت: «دخترم چی شده؟ زدن تون؟ الهی خیر نبین، دستشون بشکنه...»

یکی از همکلاسی های دختر که سعی می کرد به دخترک دلداری بدهد هیجان زده گفت: «میدون هفت تیر خیلی شلوغ شده، اصلاً نفهمیدم چه طور شد که یکدفعه دیدم بنفسه زیر دست و پا داره له می شه... فقط تونستیم بپریم توی مترو... تا اینجا هم دنبال مون اومدن...» و دستاش را با مهربانی رو شانه هی بنفسه که هنوز گریه می کرد گذاشت.

- عجب بساطی شده ها... جو ونای مردم رو بی خودی می زنن... آخه یکی نیست بگه نامسلمونا مگه مردم چی می خوان...

مهسا در گوشی به ملودی گفت: «حالا که نتونستیم ایستگاه هفت تیر پیاده بشیم، بیا اول بریم پیش مادریز رگت...» ولی ملودی نشنید و مجبور شد بلندبلند جمله اش را تکرار کند. ملودی سری تکان داد و به هزار رحمت دستمال کاغذی را از کوله پشتی اش بیرون آورد و داد به دختری که داشت گریه می کرد. یک زن دیگر بطری آب به دست دختر داد. آنقدر شلوغی و ازدحام داخل قطار زیاد شده بود و همه با هم حرف می زدند که دو تا از دست فروش های داخل مترو هم از فروش لوازم شان دست کشیده بودند و ساكت ایستاده بودند. مهسا و ملودی هم دیگر نتوانستند با هم یک کلام صحبت کنند و فقط تا ایستگاهی که باید پیاده می شدند به بحث هایی که بین مسافران رد و بدل می شد گوش دادند.

وقتی مlodی و مهسا به اتاق مادربزرگ رسیدند، هنوز مانتو و روسربایشان را در نیاورده بودند که سیما با لباس و روسربایی سفیدش وارد اتاق شد. مهسا با دستپاچگی از جایش بلند شد. سیما با لبخند گفت: «ترسید، نترسید ما همه با هم هستیم... برآتون شیرینی آوردم، یکی از خانمای اینجا، نوهی جدیدش به دنیا اومده و خلاصه شیرینی پخش کرده تو آسایشگاه... فکر کردم برا شما هم بیارم...»

ملودی جعبه‌ی شیرینی را از دست سیما گرفت و به مهسا و مادربزرگ‌اش تعارف کرد: «سیما جون خیلی ممنون...»

مهسا که انگار چیزی یاد نداشت باشد وسط حرف توران پرید و گفت: «ای وای داشت یادم می‌رفت، من اون آهنگ شجربیان «تفنگات را زمین بگذار» رو که استادمون گفته بود، از روی اینترنت با بدختی دانلود کردم و روی سی‌دی ریختم...»

مهسا این را گفت و سی‌دی را از توی کیف‌اش درآورد و به مlodی داد.

- مامان‌بزرگ اون سی‌دی پلیر رو که برآتون آورده بودم، کجا گذاشتید می‌خواهم بذارمش با هم گوش بدیم...

مهسا پرید وسط حرف مlodی و گفت: «یک سری آهنگ‌ای پاپ و دو سه تا آهنگ رپ هم دانلود کردم تو سی‌دی هست. اونا رو هم خواننده‌ها، در حمایت از مردم خوندن...»

مادربزرگ رو کرد به مlodی: «این سی‌دی‌هایی که دفعه‌ی پیش آورده بودی، مالی نبودند... بعضی‌هاش بده نبود... ولی باید موسیقی خوب و تصنیف‌های درست و حسابی رو گوش کنیں تا گوش‌هاتون به موسیقی‌های اصیل عادت کنه...»

سیما که حالا لبخند می‌زد درآمد که: «توران جون از وقتی مlodی اومده، حسابی آپ تودیت شدی...»

- من خداییش همیشه آخرین مد بودم... حالا اینا رو ببین... یک کیسه‌ی بی‌قاره کردن تن‌شون و بهش می‌گن مانتو... به این ملودی می‌گم آخه خودت هنر به خرج بدی یک کمی این مانتوهای بی‌قارهات رو درست و راست کن، تغیرش بدی تا آلامد بشن و از این حالت در بیان... کو گوش شنوا...

وقتی آهنگ شجریان را گذاشتند، مادربزرگ آخرش دست زد و گفت: «آفرین به این شجریان... خوشم اومد... اون موقع‌ها هم آدم درست و حسابی بود... شیر مادرت حلالت باشه...»

مهسا گفت: «خانم‌بزرگ استادمون گفت که شجریان به حمایت از مردم این ترانه رو خونده...» مادربزرگ گفت: «یادمه قمرالملوک تصنیف قشنگی خونده بود به اسم «مارش جمهوری» که عارف قزوینی شعر اونو نوشته بود... ولی اون موقع شهربانی جلوی اون آهنگ رو می‌گیره و قمر کلی به خاطر اون مصیبت می‌کشه... یه بار وقتی قمر رو احضارش کردن تا بگن تصنیف مارش جمهوری نخونه، فکر کرد ممکنه زندونیش کنن و سال‌ها تو هلفدونی بمونه، برای همین قبلش یه عالمه سفارش به دوست و آشنا کرد... چون دیده بود که یکی از دوستای دیگه‌اش یعنی میرزاده عشقی که چندتا تصنیف هم برای قمر نوشته بود، کشته شده بود. اینا یه سری هنرمندای مشروطه‌خواه بودن که همشون کلی دردرس تو زندگی‌شون کشیدن، قمر هم با اونا بود... وقتی ملک‌الشعرای بهار رو زندونی کرده بودن قمر، تصنیفی رو که شعرش رو ملک‌الشعراء نوشته بود خوند و همین، به آزادی بهار کمک کرد... تو این مملکت قبل از قمرالملوک وزیری هر کسی آواز می‌خوند یا مجیز پادشاهها رو می‌گفت: «اگر شه، روز را گوید شب است این / بباید گفت اینک، ماه و پروین» و از این جفنگیات. یا اگه خیلی هنر می‌کرد آهنگای مسخره می‌خوند، اصلاً آهنگ نبود، لودگی بود... اگه هم زن خواننده‌ای پیدا می‌شد فقط تو دربار سلاطین واسه‌ی از ما بهترون می‌خوند... ولی توی دوره‌ی مشروطه کسایی پیدا شدن مثل ملک‌الشعرای بهار، مثل عارف قزوینی، مثل میرزاده‌ی عشقی که حرف از وطن و ملت و این‌ها زدن و شعرهای ملی خوندند. قمرالملوک هم با اونا همراه شد و با صدای صاف و نازنینی که

داشت شعرهای اونا رو می‌برد میون مردم کوچه و بازار. تصنیف‌های ملی و میهنی رو همه جا می‌خوند. به خدا هر جا می‌رفتی مردم کوچه و بازار داشتن تصنیف‌های اونو می‌خوندن... برای همین بود که زورگوها و اونایی که مخالف زنان بودن خیلی اذیتش می‌کردند ولی در عوض، بین مردم احترام داشت... مثلاً یادمه یک بار رفته بودیم همدان برای کنسرت... رفتیم توی یه قهوه‌خونه که دیدیم به جز یک پسر نوجوان که داشت گریه می‌کرد کسی نیست، قمرالملوک که اصلاً نمی‌تونست گریه‌ی کسی رو ببینه، پسر بچه رو نوازش کرد که چرا گریه‌اش گرفته و این حرف‌ها پسر هم گفت که آزان‌ها او مدنده اوستایش را بردنده کمیسری!»

– ماما نیزه‌گ کمیسری دیگه کجاست؟

– قدیما به شهربانی می‌گفتند کمیسری. خلاصه قمر همین‌طور که پسرک رو نوازش می‌کرد و از کیف‌اش کلوچه‌ای به اون می‌داد علتیش رو پرسید. پسر هم با بعض تعریف کرد که چون تو قهوه‌خونه آهنگ مارش جمهوری قمرالملوک رو که کمیسری غدقن کرده بود می‌ذاشته، گرفتنه... گوشات با منه ملودی؟

– آره دارم گوش می‌دم.

– قمرالملوک تا اینو از شاگرد قهوه‌چی شنید دیگه مکث نکرد و به من گفت «بدو بریم کمیسری» ما هم از قهوه‌خونه بیرون او مدیم. باد تندی هم می‌اوهد، این‌قدر تند که قمر دستم را گرفت که یه وقت خدایی نکرده باد منو نبره. خلاصه به کلانتری که رسیدیم آزان دم در نداشت بریم تو. گفت: «با کی کار دارین؟» قمر که خیلی عصبانی بود گفت: «پسرم، با ریس کمیسری دو کلمه حرف دارم» و دیگه صبر نکرد و وارد کلانتری شدیم. یه راست رفتیم به اتاق ریس و قمر اصرار کرد که قهوه‌خونه‌چی بی‌گناهه و هرچه زودتر باید آزادش کنن. ریس شهربانی که مرد رشید و خوش‌تیبی بود به احترام خانم از پشت میزش بلند شده بود و خداییش خیلی هم مؤدبانه حرف می‌زد و یک عالمه صغرا، کبرا برای بازداشت قهوه‌چی ردیف کرد. البته جفنگ می‌گفت چون که بهانه‌هاش برای نگه داشتن اون بدیخت بی‌گناه، خیلی مسخره بود. خلاصه قمر که از پرحرفی اون سرهنگ کلافه شده بود دستش رو به کمرش زد و گفت: «جناب سرهنگ،

این تصنیف‌ها رو من خوندم حالا اگه قراره این مرد بیچاره رو به خاطر گوش دادن به
تصنیف‌های من بازداشت کنین بسیار خب منو هم زندونی کنین...»

در این لحظه مادربرزگ مکثی کرد و خطاب به ملودی گفت: «حالا من همین‌طوری یه حرفی
می‌زنم و شما هم یه چیزی می‌شنوید ولی نمی‌دونید که ریسیس شهربانی اون زمان یعنی چی و
چه قدرتی داشت. به خدا جرأت می‌خواست حرف زدن با همچین مقامی، چه برسه کل
انداختن با او... خلاصه سرهنگ که انتظار شنیدن همچین حرف جسورانه‌ای اون هم از خانمی
مثل قمرالملوک وزیری رو نداشت و فکر کنم از عواقب کارش ترسیده بود که مبادا این خبر تو
شهر بپیچه و مردم به حمایت قمر بیان، اولش مِن و مِن کرد و طفره رفت اما وقتی مقاومت و
پافشاری قمر رو دید گفت که: «خانم وزیری شما تشریف ببرید قول می‌دهم که او را آزاد کنم»
ولی قمر کسی نبود که گوشش به این حرف‌ها بدھکار باشه، برای همین چند ثانیه فکر کرد و
پولتیک قشنگی به ذهنش رسید، رو کرد به سرهنگ و می‌دونین چی بهش گفت؟

مهسا و ملودی که هیجان‌زده شده بودند همزمان با هم گفتند: «نه ماما بزرگ، چی گفت؟»

- گفت: «خیلی از مساعدت شما ممنونم جناب سرهنگ. من امروز خوشبختانه تا دلتان بخواهد
وقت دارم، همین‌جا خدمت شما هستم تا مرا حل آزادی این بندۀ خدا تمام بشه و با خودم از
این‌جا بيرمش سر خونه و زندگیش...» خلاصه آخرش اون سرهنگه مجبور شد قهوه‌خونه‌چی
رو همون روز آزاد کنه...»

سیما گفت: «واقعاً آزادش کردن؟...»

مادربرزگ ادامه داد: «توی همین شهر همدان بود که رفتیم دیدن عارف قزوینی، چون اون هم
اون‌جا زندگی می‌کرد... با این که عارف آدم بزرگ و معروفی بود، بین هنرمندا هم خیلی
حرمت داشت اما کسی جرأت نداشت که اون روزها طرف خونه‌اش بره، چون حسابی از طرف
کمیسری مغضوب بود. به خاطر نوشتن همین شعر «مارش جمهوری» که اتفاقاً قمر اون رو
خونده بود... ولی قمرالملوک رفت دیدن عارف. حتا به عارف گفت که بیاد کنسرتش. عارف

اول راضی نمی‌شد و می‌گفت برات دردرس ایجاد می‌شه، ولی قمر بهش گفت: «حالا به خاطر گُل روی من نمی‌آینی، باشه، لااقل به احترام این روز بیا به کنسرت...»

– مگه چه روزی بود خانم بزرگ؟

– روز مهمی بود، سالگرد پیروزی انقلاب مشروطه بود دیگه!

ملودی پرسید: «مامان بزرگ گفتید سالگرد چه انقلابی بود؟»

مادربزرگ که تا حدودی از این سؤال نامنتظره‌ی مlodی عصبانی شده بود گفت: «یعنی تا حالا انقلاب مشروطه به گوشات نخورده؟! پناه بر خدا، ببینم تو مدرسه چی به شماها یاد می‌دن آخه؟ شما مگه تو این مملکت درس نمی‌خونین، مگه تو حجاز و شام زندگی می‌کنین؟ ... اون لیوان آب رو بده، دهنم خشک شد...»

ملودی که تا حدودی جا خورده بود و انتظار خشم و عصبانیت مادربزرگ را نداشت لیوان آب را به دست مادربزرگ داد و نگاه پرسشگرانه‌ای به سیما انداخت. سیما هم برای آرام کردن فضا، با لبخندی مهربان گفت: «بچه‌ها فکر کنم که توران جون رو خسته کردیم...»

– هیچ هم خسته نیستم، از جفنگ شنیدن ناراحت می‌شم، آخه این دخترای گنده که ناسلامتی باسواندن، نباید گذشته و تاریخ مملکت‌شون رو بشناسن؟... ببین چه‌طور حواسم رو پرت کردین اصلاً یاد رفت چی می‌گفتم...»

سیما گفت: «درباره‌ی سالگرد انقلاب مشروطه...»

– آها، خلاصه اون روز قمر بعد از کلی صغرا کبرا چیدن، آخرش زد به خال و حرمت روز مشروطه رو به عارف یادآوری کرد او هم دیگه حرفی رو حرف قمر نزد و به کنسرت اوهد... خلاصه‌اش کنم: وقتی کنسرت تمام شد مردم هم یک عالمه کف زدن و هورا کشیدن برای قمر... همون موقع یکی از رئیس رؤسای کله‌گنده‌ی شهر که تو کنسرت بود، یه گلدون نقره به قمر تقدیم کرد. قمر هم همون‌جا جلوی اون همه جمعیت، بدون این که یه لحظه هم شک کنه یا

خدایی نکرده دستش بذرزه از حضور مقامات، از همون بالای سن، با صدای بلند اعلام کرد که گلدون رو به عارف قزوینی تقدیم می‌کنه و از عارف خواست که بیاد روی سین... تا قمر این رو اعلام کرد یه دفعه همه ساكت شدن، خدایش من هم که نه سر پیاز بودم، نه ته پیاز، ترس برم داشته بود، به خصوص که حتا خود رئیس شهربانی و مقامات دیگه، تو اون ردیفهای جلو نشسته بودن. تازه موقعی که می‌خواستیم بیاییم کنسرت، توی مسیر، قمر درگوشی بهم گفته بود که: «خواست رو خیلی جمع کن چون ممکنه حضور آقای عارف قزوینی، لج مقامات رو دربیاره و اوナ منو و ایشون رو دستگیر کن...» خلاصه پس از چند لحظه که تو سالن به اون بزرگی، سکوت شده بود، عارف که کنار من نشسته بود بلند شد رفت روی سن کنار قمر، به خدا دل تو دلم نبود، مثل کسی که لقوه گرفته باشه، دستام خود به خود می‌لرزید چون نمی‌دونستم آخرش چی می‌شه. هم می‌ترسیدم که دستگیرشون کنن و هم خیلی دلم برا قمر می‌سوخت... خلاصه خودتون ببینین که چه قدر مرام و بزرگی داشت این قمر که اون گلدون نقره رو—که خدا می‌دونه چه قدر قیمت داشت—جلوی چشم اون همه جمعیت، تقدیم کرد به عارف قزوینی... اگه بدلونین مردم چه غوغایی کردن و چه قدر برای هر دوشون کف زدن. فکر کنم ده دقیقه، یا شاید پنج دقیقه، خلاصه یک عالمه کف زدن شون طول کشید... تا اون روز کف زدنی این قدر طولانی ندیده بودم... گوش می‌دی ملودی چی می‌گم؟ با این که می‌دونست شاید همون موقع، بگیرنش و بفرستنش زندون قصر تهرون... ولی خدایش مردم اون قدر قمر رو دوست داشتن که کسی جرأت نداشت بندازتش زندون...»

مهسا با خوشحالی رو کرد به مادربزرگ و گفت: «اتفاقاً مامانم در مورد شجریان همین رو می‌گه... می‌گه شجریان جلوی کسی سرش رو خم نمی‌کنه ولی نمی‌تونن اذیتش کنن، چون مردم خیلی دوستش دارن...»

مادربزرگ که حالا انگار با شنیدن این خبر مهسا، انرژی تازه‌ای گرفته باشد سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «اصلًا هنرمند یعنی همین، قمر همیشه می‌گفت هنرمند باید مستقل باشه و به جز

مردم، سرش رو جلوی هیچ بنی بشری خم نکنه... یادمه يه روز قمر اوMD خونه، فکر کنم پونزده
یا شونزده سالم بود و گفت: «پاشو لباس هاتو پوش که بريم عروسی...»

من گفتم: «عروسی کييه؟»

قمر گفت: «عروسی يك دختر و پسر عاشق...»

باز هم اصرار کردم که بگه کجا قراره بريم.

قمر گفت: «الآن داشتم می اوMD خونه که عاقله مردی اوMD جلو و سلام کرد... منو شناخت و
گفت شما قمرالملوک وزیری هستید؟ من هم گفتم بله. اون گفت که خانم وزیری مزاحمتان
شدم که بگم عروسی تنها پسرم، شمره‌ی زندگی‌مون، همین امروزه؛ ولی ما حقیقتاً يك خانواده‌ی
کارگری هستیم و پولی در بساط نداریم که تو عروسی تنها بچه‌مون کسی بیاد بخونه. اوMD
خدمت شما که ازتون کمک و راهنمایی بگیرم»... قمر با خوشحالی ادامه داد: «وقتی این شرح
حال رو شنیدم دلم گرفت و به اون مرد گفت: «اصلًا ناراحت نباش، خودم می آم براتون
می خونم». وقتی این قول رو بهش دادم نمی‌دونی چه قدر خوشحال شد، انگار دنیا را بهش
داده باشند...»

مادربزرگ که انگار صحنه‌ی آن روز پس از سال‌ها جلوی چشم‌هایش مجسم شده باشد نفس
عمیقی کشید و ادامه داد: «من با شنیدن این ماجرا، زود لباس‌هام رو پوشیدم، خود قمر هم
یکی از بهترین لباس‌هاش رو پوشید، اما وقتی می‌خواستیم از در بريم بیرون، یک پاسبان
سیبیلو مثل اجل معلق جلوی خونه سبز شد، تعجب کرده بودیم که چه خبره؟ اون مأمور که
خیلی ام هیز بود—مرده‌شور چشم‌ای ریزشو بیرون—از طرف یکی از کله‌گنده‌های مملکت
اوMD بود که از قمر دعوت کنه به محفل‌شون بره و براشون آواز بخونه! قمر خیلی خونسرد و
محکم به پاسبان گفت: «من باید به یه مجلس مهم برم و نمی‌تونم با شما بیام.» اون آزان
چشم‌چرون که قیافه‌اش حسابی گه مرغی شده بود دست‌از پادرازتر رفت. ما هم رفتیم به اون
عروسی... ولی انگار ما رو تعقیب کرده بود چون وقتی رسیدیم به عروسی، بعد از نیم ساعت

دوباره سر و کلهاش پیدا شد و او مد به قمر گفت: «خانم وزیری، آقا هزار لیره برآتون فرستادن تا به جمع اونا بربین و بخونین.»

قمر هم دوباره گفت: «آقاجان، اینجا به صدای من بیشتر نیاز دارن. برو از قول من بگو که قمرالملوک گفته: من عشق مردم رو نه به هزار، که به هزاران لیره هم نمی‌فروشم...»

مادربزرگ در این لحظه رو کرد به سیما که هنوز دم در ایستاده بود و شش‌دانگ حواس‌اش به ماجراهایی بود که مادربزرگ تعریف می‌کرد: «سیما چرا دم در وايسادی، بیا اینجا روی تخت بشین...»

- مرسي توران جون، راحتم، خب داشتین می‌گفتین...

- بعله، اون ماجرا گذشت تا این که چند سال بعد تو عروسی خودم هم، از بدشانسی، دوباره عین همین اتفاق افتاد. یعنی اون روز، تیمورتاش که وزیر دربار بود برای قمر پیغام فرستاد که بیاد و در جمع رجال مملکت آواز بخوانه. ولی قمر بازم قبول نکرد و حتا برای تیمورتاش پیغام فرستاد که: «اگر تو تیمورتاشی، من هم قمرالملوک وزیری‌ام. ارزشام بالاتر از آن است که برای سرگرمی تو و امثال تو به خانه‌ات بیایم.» راستش همین پیغام کار خودش رو کرد و از فردا قدغن شد که قمر در محافل هنری آواز بخونه... ولی این ممنوعیت هم یک مدت بیشتر طول نکشید...

سیما که از شنیدن این ماجراهای حسابی سرحال آمده بود رو کرد به مlodی و مهسا و گفت: «حیف که من باید برم... ولی شماها همین‌جا پیش توران جون باشین و آهنگ گوش بدین و حال کنین...»

ملodی که هیجان و شادی در چهره‌اش آشکار بود به مهسا چشمکی زد و رو کرد به سیما: «سیما جون به نظرت می‌شه یک کنسرت کوچولو توی حیاط آسایشگاه برگزار کرد؟ خوب ما هم باید یه کاری بکنیم... اگه قمر بود حتما این کار رو می‌کرد، مگه نه ماما‌بنزرنگ؟...»

مهسا گفت: «ایول ملودی... حالا کی بیاد و بخونه؟...»

ملودی گفت: «خوب، مامان بزرگ می‌تونه بخونه! چرا که نه؟... مهسا تو هم می‌تونی تار
بزنی...»

مهسا پرید توی حرف ملودی: «یه آهنگ سنتی و یه آهنگ پاپ، محشر می‌شه... خودت هم با
گیتارت یک آهنگ بخون ملودی...»

مادربزرگ یکه خورد و کمی سکوت کرد و بعد گفت: «دختر اینستین به چاک... من خیلی
خسته‌ام...»

مادربزرگ این را گفت و دراز کشید و چشمان‌اش را بست.

سیما که دید ملودی و مهسا دمغ شده‌اند، با لحنی مهریان گفت: «بچه‌ها بیاین بریم... بذارین
توران جون استراحت کنه... بعد هم می‌شه در موردهش صحبت کردد...» و چشمکی به ملودی
زد.

- باشه سیما جون. بریم.

وقتی آن‌ها از اتاق بیرون آمدند سیما گفت: «ملودی خیلی به مادربزرگت فشار نیار... اون
سنن نمی‌کشه که آواز بخونه.»

- اتفاقاً من که فکر می‌کنم می‌تونه بخونه و صداش هم هیچ چیش نیست... خود شما هم گفتی
که دکترا گفتن بیشتر حالت روحیه... نمی‌دونم چرا دلش می‌خواد بگه که نمی‌تونه بخونه... یا
مثلاً دلش نمی‌خواد راه بره...

سیما گفت: «آره... به نظر من هم می‌تونه بخونه... مامانم اون اوایل خیلی سعی کرد باهش
حرف بزنه... راستش نمی‌دونم شاید نوعی ترس فروخورده باشه... می‌ترسه که دیگه مثل قبل
نتونه بخونه؛ واسه همین ناخودآگاه به خودش می‌قبولونه که نمی‌تونه بخونه یا راه بره...

مخصوصاً در مورد صداش... ولی به هر حال سن و سالش رو هم در نظر بگیر، تو این سن هم
دیگه نمی شه آواز خوند...»

- آخه سیما جون اون هم گوشش خوب می شنوه و هم صداش خش نداره... درسته که می گن
تا سن هفتاد سالگی صدا ثابت می مونه ولی صدای مادر بزرگ همین جو بیش الان خوبه... به
نظرم اگه یه بار بخونه حال رو حبیش هم خوب می شه... برای خودش خوبه...

- بین خودمون باشه، ولی در تمام این سالها یک موقع هایی دیدم که آهسته بدون این که کسی
بفهمه ته حیاط ساعت ها تمرین آواز می کنه... ولی نمی خواهد اینو کسی بدونه...

مهسا پرید وسط حرف: «ملودی اون پراخون چینی رو که تو سن ۹۲ سالگی، اپرا اجرا کرد
یادته؟ اسمش توی رکوردهای گینس ثبت شد...»

- آره که یادم... سیما جون مهسا راست می گه، بعضی حنجره ها هستن که می تونن تا سن های
بالاتر از هفتاد سالگی هم بخونن و دوام بیارن... تازه مسئله روحیه خود مامان بزرگه... این
جا کنسرت برگزار کنیم که خیلی هم رسمی نیست و فکر نکنم مشکلی پیش بیاد...

سیما سرش را به علامت تأیید تکان داد: «بد هم نیست بچه ها، اگه بتونیم یه برنامه هی شاد
موسیقی اینجا برگزار کنیم شاید نتیجه اش واسه روحیه بقیه هم خوب باشه... خیلی وقت
اینجا سوت و کوره... راستش سال گذشته خیلی تلاش کردم که یه معلم ورزش بیارم اینجا
که روحیه اینا عوض بشه ولی گفتن بودجه نداریم و خانواده ها هم حاضر نشدند شهریه هی
ماهیانه رو زیاد کنن... ولی اگه بشه مجانية کنسرت برگزار کنیم که دیگه نمی تونن ایرادی
بگیرن...»

مهسا رو کرد به ملودی و گفت: «تازه اگه مادر بزرگت همین آهنگ شجربیان رو اینجا اجرا کنه
و به خانواده های همه کسایی که اینجا بستران هم بگیم، شاید بتونیم پولی هم جمع کنیم به
نفع همینجا... از طرف مامان خودم که صدر صد مطمئنم می آد و پول می ده و کمک می کنه...»

- آره می شه با پولش یه معلم ورزش هم براشون استخدام کنید...

سیما با لبخند رو کرد به هر دویشان: «حالا شماها این قدر شلوغش نکنین...»

مهسا گفت: «ملودی تو هم با مادربزرگت بخون... اسماش رو می‌ذاریم «کنسرت همنوایی مامان بزرگ و نوه»... خیلی باحال می‌شه‌ها... اگه به استاد تارم بگم شاید چند نفر دیگه رو بهمون معرفی کنه برای این که بیان و ساز بزن... خیلی آدم خوبیه... مامانم می‌تونه باهاش حرف بزنه، چون دوست خانوادگی‌مون هم هست...»

سیما انگشت اشاره‌اش را به طرف ملودی گرفت: «اول باید توران جون رو راضی کنین... بعد هم من باید با مدیریت این جا صحبت کنم و راضی شون کنم، شاید اصلاً موافقت نکن! ... خوب حالا برد خونه، بعداً دوباره در این مورد حرف می‌زنیم... فعلاً نه به باره، نه به داره...»

ولی مهسا و ملودی تا به خانه برسند، برای آن کنسرت خیالی، هزار نقشه کشیدند...

۶

ملودی روی ویلچر مادربزرگ‌اش نشسته بود و مهسا را نگاه می‌کرد که داشت موهای مادربزرگ را که رنگ کرده بود با دقت و حوصله شانه می‌کرد: «می‌بینی مامان بزرگ، این مهسا همه‌کاره است... کارش خیلی درسته...»

مهسا که از تعریف ملودی کمی خجل شده بود با لبخند گفت: «از مامانم یاد گرفتم. اون همیشه موهاشو رنگ می‌کنه... آهان دیگه تموم شد، خوب خانم‌بزرگ حالا خودتونو نگاه کنین»... و به ملودی اشاره کرد که آینه‌ی کوچک را به مادربزرگ بدهد.

مادربزرگ قبل از این که آینه را بگیرد برای چندمین بار تکرار کرد: «دختر رنگش بد باشه، پوست‌تونو می‌کنم... من همیشه موهامو زیتونی سیر می‌کردم... خیلی وقته رنگ نکرده بودم...»

سیما که دم در اتاق ایستاده بود خندهید و گفت: «توران جون خیلی رنگش بهتون می‌آد... خیلی خوشگل شدین...»

ملودی که دید مادربزرگ حسابی سرحال آمده گفت: «راستی سیما جون، من و مهسا الان یک هفته است داریم تمرین می‌کنیم... دیگه مهسا این آهنگ شجریان رو می‌تونه خوب بزنه... اگه بتونیم ده روز دیگه یعنی ۱۴ مرداد کنسرت رو اجرا کنیم، خیلی خوب می‌شه...»

مهسا پی حرف ملودی را گرفت: «آره خیلی هم خوبه، ۱۴ مرداد سالگرد مرگ قمرالملوکه...»

سیما هم گفت: «بالاخره من هم موافقت مدیریت رو گرفتم، همه‌چیز حاضره فقط شما هنرمندا باید خودتونو آماده کنین...»

مادربزرگ از آن روز هر وقت صحبت اجرای کنسرت می‌شد، ساكت می‌ماند، اما این بار حسابی عصبانی شد، آنقدر که آینه را گوشی تخت پرت کرد و روی تخت دراز کشید و سرش را زیر ملحه برد.

- مامان بزرگ شما که گفتین هزار بار این آهنگ شجریان رو گوش کردین... خوب دیگه باید حفظ شده باشین... الان مهسا تارش رو آورده که تمرین رو شروع کنیم...

مادربزرگ جوابی نداد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. چند دقیقه گذشت، ملودی و مهسا و سیما بی‌سروصدای با چشم و ابرو به هم اشاره می‌کردند. هیچ کدام نمی‌دانستند چه باید بکنند. بالاخره مادربزرگ بلند شد. صورت‌اش از خشم قرمز شده بود، فریاد زد: «چند هزار بار باید بگم من نمی‌تونم بخونم؟...»

ملودی این بار سکوت نکرد و گفت: «آخه چرا؟ مگه چی شده؟... شما فقط می‌گید نمی‌تونین بخونین ولی نمی‌گین چی شده؟....»

مادربزرگ از خشم ترکید: «می‌خوای بگم؟ بگم که همش تقصیر اون مامان بی‌معرفت‌تله؟... هیچ وقت نمی‌بخشم... خوشت می‌آد اینا رو بشنوی؟.. باشه می‌گم... من اون سال هم مثل سال‌های قبل فقط می‌خواستم یک کنسرت برگزار کنم... روز ۱۴ مرداد بود، بیستمین سال بود که قمرالملوک از دنیا رفته بود، برای همین می‌خواستم به مناسبت سالگرد قمر کنسرت بزرگی

برگزار کنم... قرار بود درآمد اون کنسرت رو بدیم یتیم خونه‌ای که همین مامان سیما درست کرده بود.... ولی نداشت، جلو مونو گرفتن، پدر همه رو درآوردن... همه چیز رو خراب کردن... حالا فهمیدی، تو کلهات رفت؟... سی سال آزگاره هیچ وقت مامانت بهم نگفت چرا با من این کارو کرد... وقتی کنسرت رو لغو کردن و گفتن اقلاب شده و دیگه زن‌ها نمی‌تونن بخونن، من جلوشون وايسادم ولی مامانت به من پشت کرد، چون اون شوهر نامردهش ترسیده بود و بهش گفته بود باید منو راضی کنه که کنسرت رو لغو کنم... ولی من قبول نکردم، مامان بی‌آب و چشمت گفت که هیچ کمکی بهم نمی‌کنه، حتا مامان سیما رو هم راضی کرد که از خیر کنسرت بگذره چون بهش گفته بود خطرناکه... ولی من وايسادم و می‌خواستم هر طور شده کنسرت رو برگزار کنم، ببابات هم تا دید سروکله‌ی مأمورا پیدا شده مامانتو ورداشت و رفت که رفت... منو بردن زندون، ولی مامانت حتا نیومد دنبالم بینه کجام... اونا نداشت کنسرت‌مون رو برگزار کنیم. حیوانی مادر سیما هم نتوNST است اون یتیم خونه رو سریا نگه داره، قرار بود به یاد همه‌ی کارهایی که قمرالملوک برای بچه‌های یتیم کرده بود، اسم یتیم خونه رو به یاد قمر بگذاریم، ولی همه چی خراب شد و به باد فنا رفت... وقتی از زندون اوتمد بیرون، دیدم این مادر بی‌معرفتات، به جای این که دنبال من بگرده و منو بیاره بیرون، همه‌ی صفحه‌ها و نوارها و هر چی که داشتم رو سوزونده... وقتی ازش پرسیدم آخه چرا همه‌ی یادگارهایم آتیش زدی، گفت این به نفع همه‌مونه!!... آخه شما بگین، سوزندن اون همه نوار و صفحه و روزنامه به نفع کی بود؟ فقط به نفع اون بابای بی‌غیرات تا کارش رو تو اداره از دست نده...»

در این لحظه، سیما با اشاره، به مهسا فهماند که دستمال‌کاغذی به مادر بزرگ بدهد. مهسا هم بلا فاصله رفت سراغ کوله‌پشتی‌اش، اما خود مادر بزرگ پارچه‌ی سفیدی از زیر متکایش بیرون کشید و صورت خیس‌اش را پاک کرد و سر جایش روی تخت، دراز کشید. پس از مدتی سکوت، همان‌طور که دراز کشیده بود دوباره به حرف آمد: «نمی‌دونم بعد از اون چی به خوردم دادن که صدام خراب شد و دیگه نتوNST است بخونم... هر کاری کردم نتوNST است بخونم... ولی مشخصه که چیز خورم کردن، چون وقتی از زندون اوتمد بیرون صدام در نمی‌اوMD... صدامو ازم

گرفتن، دیگه هیچ وقت نتونستم بخونم... مامانت منو تنها گذاشت و بعدش منو انداخت تو
بیمارستان و گفت توهم گرفتم و مالیخولیابی شدم...»

ملودی که تا حالا مادربزرگ را به این حالت ندیده بود، اشک روی صورت اش سرازیر شد.
دل اش به حال مادربزرگ می سوخت، دل اش به حال مادرش هم می سوخت... ملودی در حالی
که سعی می کرد از گریه اش جلوگیری کند صدایش را بلند کرد: «همه می ترسن مامان بزرگ،
مامان هم حتماً ترسیده بوده... خودتون هم الآن می ترسین بخونین، و گرنه صداتون چیزیش
نیست... اگه نمی ترسین پس چرا نمی خونین؟...»

مادربزرگ انگار آتش اش زده باشند بلند شد و نشست و فریاد زد: «من می ترسم؟ من؟ زکی!...
تو نمی فهمی چی داری می گی... صدام رو خراب کردن که دیگه نتونم بخونم... اینو تو کله ات
فرو کن دختر جون... تو اون کله ای کوچیکت... تو هم مثل مامانتی، دیگه نمی خوام باهات
حرف بزنم... همه تون برید بیرون و دیگه این ورا پیداتون نشه...»

مهسا که اشک های ملودی را دید، عصبانی شد و گفت: «مامانم می گه همهی آدمها یه
موقع هایی می ترسن ولی برا این که ترسشون رو کنترل کنن باید در موردش حرف بزنن.»

همین موقع زیور با عصایش وارد اتاق شد. انگار پشت در فالگوش ایستاده بود. عصازنان کnar
تخت مادربزرگ آمد و گفت: «هی پیرزن، سر نوهات داد نکش... راست می گه دیگه، خودت
هم ترسیدی... تو تعهد دادی که نخونی... حالا هم تو چشم آدم نگاه می کنی و دروغ می گی...»

مادربزرگ رو کرد به زیور: «تو دیگه چی می گی... چرا باز هم بدون اجازه ای من اوMDی تو
اتاقم... کی تعهد دادم که نخونم؟ تو خودت تعهد دادی و آخرش هم اخراجت کردن... یادت
رفته تو زندون هم برآتون می خوندم، نمی خوندم چشم سفید؟...»

زیور که حالا نزدیک تر آمده بود و انگار قصد داشت با توران سرشاخ شود، صدایش را بلندتر
کرد: «آره دیگه پُرپُر بازی درآورده و توی زندان هم خوندی، برای همین بردن و شلاقت

زدن و ازت تعهد گرفتن... پس چرا بعدش دیگه نخوندی؟... حالا هم اون صفحه‌ی قمرالملوک
منو پس بده... و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...»

مادربزرگ یک دفعه عصای زیور را از دستاش قاپ زد. زیور نتوانست تعادل اش را حفظ کند
و روی زمین افتاد و بلاfacله داد زد: «الهی خیر نبینی توران... دستات بشکنه پیژن
بدصفت...» سیما که دستپاچه شده بود بلاfacله زیور را از روی زمین بلند کرد: «خانما بس
کنین... شما دو تا همیشه باید با هم دعوا کنین؟... توران جون، ممکن بود خدایی نکرده زیور
جون یک جاش بشکنه... آخه چرا ملاحظه‌ی هم رو نمی‌کنین...»

ملودی که از این وضعیت پیش آمده شوکه شده بود، فریاد زد: «مامان‌بزرگ بسه دیگه...
نمی‌خواین با من حرف بزنین؟ باشه نزنین... اصلاً نمی‌خواین با من آواز بخونین؟ باشه نخونین.
شما که فقط با مامانم قهر نکردین با همه‌ی دنیا قهر کردین... با خودتونم قهرین... حالا با من
هم قهر کین، اشکالی نداره...»

سیما که مطمئن شد زیور مشکلی پیدا نکرده، خیال‌اش راحت شد و گفت: «بهتره به جای این
که با هم دعوا کنین، یک کم فکر مردم باشین که تو خیابونا دارن هزینه می‌دن... بعد شما اینجا
نشستین دارین توی سروکله‌ی هم می‌زنین که سی سال پیش چی بین‌تون گذشته؟ خوب
هر چیزی ممکنه پیش او مده باشه، ولی الآن چی؟...» سیما صدایش را پایین آورد و انگار دارد
با خودش حرف می‌زند، آهسته گفت: «می‌خوایم یه کنسرت برگزار کنیم، بین چه بساطی
شده؟»

ملودی هم با تأیید حرف‌های سیما ادامه داد: «اصلاً می‌دونی چیه مامان‌بزرگ، من و مهسا
خودمون کنسرت رو برگزار می‌کنیم... باشه، خودم تنها‌ی می‌خونم، خوب هم می‌خونم،
حداقل، تلاشم رو می‌کنم... اگه قمرالملوک زنده بود حتیاً با مردم همراهی می‌کرد، ولی شما
چی؟ فقط از این و اون ایراد می‌گیرین...»

سیما عصای زیور را از مادربزرگ گرفت و به او داد. زیور گفت: «حالا که این جور شد ناراحت نباشین دختر، من هم کمک می‌کنم کنسرت‌تون رو برگزار کنیم... از این توران هیچ آبی گرم نمی‌شه... مlodی خودت تنها بخون... من هم کمک می‌کنم که این کنسرت برگزار بشه... ۱۴ مرداد سالگرد مرگ قمره... اگه من کمک‌تون نکنم، تف تو روم... باید سنگ توم بذاریم... این پیرزن رو هم ولش کنیم... حسابی بی‌صرف شده...»

سیما با اشاره به زیور، به او فهماند که دیگر بس کند. مدتی سکوت همه‌جا را فرا گرفت. مlodی زیر بغل زیور را گرفت و او را روی صندلی نشاند و خودش رفت کنار پنجره ایستاد. مادربزرگ روی تخت طوری درازکشیده بود که پشت‌اش به بقیه بود. سیما درحالی که با اشاره به بقیه فهماند که می‌رود و برمی‌گردد از اتاق بیرون رفت. یک ربع بعد سیما درحالی که در دست‌اش سینی چای و شیرینی بود به اتاق برگشت. در این مدت هیچ‌کس حرفی نزدیک بود و مادربزرگ هم هم‌چنان پشت به بقیه درازکشیده بود. سیما رو کرد به زیور و بلند گفت: «خوب بیاین چای و شیرینی بخوریم و بینیم چی کار می‌شه کرد... زیور جون خیلی خوب می‌شه اگه بچه‌ها بتونن تا روز ۱۴ مرداد آماده بشن چون که روز مهمیه، واسه‌ی خیلی‌ها مهمه، چون که هم سالگرد پیروزی انقلاب مشروطه است و هم سالگرد قمر؛ به خصوص واسه‌ی اون‌ها بیه که قمر رو می‌شناسن و با کارهای آشنا هستن یک روز خاصه...»

زیور دوباره شیر شد و شروع کرد به صحبت: «سیما جون اگه واقعاً می‌خوایم به مناسبت سالگرد قمر کنسرت بگذاریم، باید یه چیزی باشه در شان او... خودت خوب می‌دونی که چه قدر زن بزرگی بود... مردم به قمرالملوک خیلی اعتماد داشتن... نمی‌دونم توران بہت گفته یا نه، البته همه این داستان رو اون موقع می‌دونستن... خلاصه یه روز عاقله مردی که از هوادارهای قمر بوده یک بسته‌ای می‌ده به قمر و می‌گه که تا قبل از مرگش اون رو باز نکنه... قمر، امانت اون رو توی گنجه‌اش قایم می‌کنه. چند سال بعد که اون مرد، از دنیا می‌رده، قمر اون بسته رو طبق وصیتی که اون کرده بود باز می‌کنه و می‌بینه یک سینی و قهوه‌خوری طلا تو بسته بوده...»

مادربزرگ که در این دقایق ساكت بود و پشتاش را به آنها کرده بود، آهسته وسط حرف او پرید و گفت: «آره یادمه زیور، همون روز که قمر خبر فوت اون بنده خدا رو شنید یه لحظه هم مکث نکرد و فوری اون سینی و قهقهه خوری طلا رو برد و به ورشهشون داد...»

زیور رو کرد به مهسا و ملودی و گفت: «قمرالملوک این جوری بود، اونقدر با مردم همراه بود که امید مردم رو هیچ وقت نامید نمی کرد... حالا این توران ادعای دخترخوندگی اونو می کنه ولی نوهاش رو هم نامید کرده چه بررسه به بقیه...»

- پیروزن باز تو حرف زدی... بازم می خوای منو بچزونی... چرا دست از سرم برنمی داری؟ من نمی تونم بخونم.

مادربزرگ این را گفت و دوباره قبراق و سرحال روی تخت نشست.

زیور که مادربزرگ را سرحال دید دوباره شروع کرد: «می خوام صد سال سیاه هم نخونی، اصلاً کی به تو گفت بخونی؟» مادر بزرگ که حالا انگار از برخوردش با زیور و کشیدن عصای او کمی شرمنده بود، حرف زیور را نشنیده گرفت و رو کرد به سیما و گفت: «من نمی تونم بخونم ولی ملودی می تونه بخونه، به جای من هم باید بخونه... تا روز ۱۴ مرداد هم خودم آماده اش می کنم... ولی همه باید کمک کنیں، ده روز بیشتر وقت نداریم...»

ملودی و مهسا که دیدند فضا آرام شده، از لاکشان بیرون آمدند و دوباره شروع به برنامه ریزی کردند. ملودی گفت: «ولی حالا که سالگرد قمرالملوکه، خوبه که یکی از ترانه های خود قمر رو هم تو کنسرت بخونیم... یعنی دو تا آهنگ یکی اون آهنگ شجربیان و یکی هم از قمرالملوک...»

مادربزرگ که حالا آرام شده بود، رو کرد به همسایه اش: «زیور اون شعری رو که امیر جاحد نوشته بود و قمر خونده یادته؟»

زیور در حالی که عصایش را محکم تر به دست می‌گرفت به جای پاسخ آری یا نه، یک دفعه شروع کرد به خواندن شعر: «با سر زنده، برازنده تنی باید داشت / تا تنی هست به جا، پیره‌نی باید داشت / مردم خانه به دوش از بشریت دورند / با حقوق مدنیت وطنی باید داشت / تن با فر و سر بارور و حب وطن / حق آزادی و نیک انجمنی باید داشت...»

مادربزرگ که انگار از حضور ذهن همسایه‌اش کمی حسودی‌اش شده بود دوباره رو کرد به زیور و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «تو زن گنده به جای این که اظهارفضل کنی و اون چونه تو این قدر تکون بدی، یه توک پا برو گراموفونت رو و اون صفحه‌ی قمر رو برا دخترای بیار تا گوش کن... همین آهنگ قمر هم توش هست... ملودی باید گوش بده که بتونه تحریر اشو درست بخونه...»

زیور که خیلی شاکی شده بود گفت: «صفحه‌ام رو دزدیدی، حالا می‌گی برم بیارمش؟ واقعاً که خیلی پُررویی...»

- هی پیژن، صفحه‌ات توی همون گنجه است، زیر اون لباسای زمستونیت تو چمدونت گذاشته بودم که نتونی پیداش کنی و یه کمی بگردی... ولی تو این قدر خرفت شدی که حتا درست نمی‌تونی گنجه تو بگردی...

- بر پدر هر چه مردم آزاره لعنت؛ به خدا شیش ماه آزگاره دارم دنبالش می‌گردم ولی نتونستم پیداش کنم.... می‌بینی سیما جون این توران چه آدم جَلَبِیه!...

هرچند زیور این حرف‌ها را می‌زد ولی آشکارا برق شادمانی در چهره‌اش نمایان شده بود. مادربزرگ هم می‌خندید. مهسا و ملودی هم حسابی سرحال آمدند. فضای اتاق بار دیگر حال و هوای صمیمی خودش را باز یافته بود. زیور می‌خواست برود و صفحه را پیدا کند و بیاورد که یک لحظه انگار یادش به چیزی آمده باشد، سرجایش ایستاد. برگشت و رو کرد به توران: «هی پیژن، ولی من می‌گم خوبه که با نوهات بخونی، مثل قمر و خیرالنساء...» و به ملودی و مهسا نگاه کرد و ادامه داد: «آخه بچه‌ها، می‌دونستین که وقتی قمر به دنیا او مده بود پدرش به

رحمت خدا رفته بود و فقط يه سالش بود که مادرش هم از دنيا رفت، برا همين با مادربزرگش خيرالنساء زندگی میکرد. از همون موقع هم که خيلي کوچيك بود به همراه مادربزرگش میرفت جلسات روضهخونی و دوتایی با همديگه، برا زنها مرثيه میخوندن... خيرالنساء روضهخون زنهاي دربار بود، بهش ملا میگفتند، ملا خيرالنساء...»

ملودی که از این خبر، گوشهايش تيز شده بود به مهسا نگاه کرد و بلاfacسله از زیور پرسید: «واقعاً دوتایی با هم آواز میخوندن، یعنی دو صدایی؟»

قبل از این که زیور فرصت کند پاسخ ملودی را بدهد، توران پرید توی حرفash و گفت: «باز دوباره این زیور او مد خودی نشون بده... آخه درست تعریف کن تا اینا بفهمن اون موقع چه طوری بوده اوضاع». و رو کرد به ملودی و ادامه داد: «اون موقعها مجلس روضهخوانی زنها مثل شاتر بود و قمر همونجا بود که صداش رو پرورش داد و یاد گرفت جلوی جمعیت بخونه... یادمه آقای زرینپنجه تعریف میکرد اون موقعها که کوچيك بوده با مادرش میرفته روضه... قمر و زرینپنجه، تقریباً همسن و سال بودن...»

زیور گفت: «نصرالله زرینپنجه رو میگی؟ آهنگساز بود خدای امیرز...»

مادربزرگ رو کرد به مهسا و گفت: «هي مهسا، اين زرینپنجه يكی از استادای معروف تار بوده... تو که تار میزنی باید آدمای مهم این حرفه رو بشناسی... تو کلهات رفت؟»

- بله خانم بزرگ، هر وقت شما از هنرمندی صحبت میکنین من میرم تو گوگل سرچ میکنم و در موردشون میخونم...

مادربزرگ درست متوجه اصطلاحی نشد که مهسا گفته بود ولی فکر کرد بعداً از ملودی میپرسد و برای همین حرفash را ادامه داد: «اين آقای زرینپنجه میگفت که اون موقعها که بچه بوده با مادرش میرفته مجلس روضه و اونجا قمر رو میدیده که با مادربزرگش مرثیه میخونده... آخه يك پای خيرالنساء، مادربزرگ قمر، فلچ بوده و به کمک چوب دستی راه میرفته... قمر هم با اون صدای لطیف و بچه گونه اش میون جمعیت راه میرفته و کاه میريخته

رو سر مردم و مرثیه می‌خونده... خلاصه وقتی قمر بوده ولولهای به پا می‌شده... یعنی با اون
سن و سال کم‌اش، یه جورایی مثل تعزیه و تئاتر مجلس رو می‌گردونده...»

زیور در این موقع پرید وسط کلام مادربزرگ و گفت: «خوب دیگه تو الان مثلاً فلجبی... مثل
مادربزرگ قمر... پس بیا با ملوudi بخون دیگه...»

مادربزرگ دوباره عصبانی شد: «هی می‌خوام به این زن گنده هیچی نگم، مگه می‌ذاره، بین
خودت تنت می‌خاره... نمی‌خاره؟ پس این جفنگیات چیه می‌گی؟... آخه مگه من روضه‌خونم
که ملوudi بیاد پامنبری کنه؟... اون زمانا گذشته، بهتره یک کمی به قول سیما، آپ‌تودیت بشی
زن گنده...»

سیما گفت: «دوباره شروع نکنین... زیور جون برو صفحه رو بیار...»

زیور وقتی به در اتاق نزدیک شد گفت: «راستی من به خواهرم می‌گم که شیرینی و شربتو
بیاره... رو حرف من حرف نمی‌زنه، برای گروه نوازندها هم باید یه لباس خوب و یهدست
درست کنم، این کار خودمه... باید همه‌چی حرفا‌ای باشه...»

سیما هم پی‌حرف را گرفت و گفت: «زیور جون، من هم خانواده‌های خانومای این‌جا رو خبر
می‌کنم برای روز ۱۴ مرداد که بیان کنسرت... همت عالی!»

- من که زورم نمی‌رسه تنها‌ی گرامافون رو بیارم...

مهسا بالاصله داوطلب شد که به کمک زیور برود.

وقتی زیور و مهسا با گرامافون و صفحه‌ی قمر برگشتند زیور صفحه را گذاشت تا همگی با هم
به صدای قمر گوش کنند. ملوudi و مهسا که اولین‌بار بود صدای قمرالملوک را از گرامافون
می‌شنیدند از هیجان به هم خیره شده بودند و لبخند می‌زدند. زیور هم با افتخار بالای سر
گرامافون ایستاده بود و حاضر نبود بنشینند. مادربزرگ چشمان‌اش را بسته بود و گوش می‌کرد،
انگار به یک عالم دیگر رفته بود....

آن روز همگی با هم در سکوت و آرامش چهار بار ترانه‌ی قمر را گوش کردند. وقتی ملوودی از زیور خواست که صفحه را برای بار پنجم هم بگذارد، مهسا گفت: «من هم دوست دارم باز هم بشنوم ولی ملوودی دیگه باید بريم...»

در راه بازگشت به خانه، ملوودی گفت: «باید از مهناز رکوردرش رو بگیرم و این آهنگ قمر رو ضبط کنم که بتونم مرتب گوش بدم...»

- راستی ملوودی باید کل ماجرا رو به مهناز هم بگی... اون هم اگه بیاد کمک کنه، خیلی خوب میشه... من که به مامانم جریان کنسرت رو گفتم، گفت بهمون کمک میکنه...

- ولی مهناز هنوز از هیچ‌چی خبر نداره... اول باید جریان پیدا شدن مامان‌بزرگ رو بهش بگم... آخه تمام عمرش فکر کرده که مامان‌بزرگ مُرده، حالا اگه بفهمه که زنده است راستش نمی‌دونم چه واکنشی نشون می‌ده، تازه اگه ازش بخوام که کل این ماجرا رو به مامان نگه، واقعاً نمی‌دونم قبول می‌کنه یا نه... اگه مامان اینا بفهمن ممکنه دیگه نذارن بیایم اینجا و کنسرت رو لغو کنن... اول باید مامان‌بزرگ خودش با مامان آشتنی کنه اون وقت فکر کنم خیلی چیزها خود به خود حل می‌شه...

ملوودی و مهسا در طول راه خیلی فکر کردند و کلی نقشه کشیدند که چه‌طور جریان پیدا شدن مادربزرگ در آسایشگاه و برگزاری کنسرت و بقیه‌ی ماجراهای را به مهناز بگویند.

صبح روز ۱۴ مرداد تقریباً همه چیز برای اجرای کنسرت آماده شده بود. سیما از صبح زود با کمک کارگرها آسایشگاه و همکاری چند تا از مادربزرگ‌ها، یک عالمه صندلی و میزهای کوچک را در حیاط بزرگ و باصفای آسایشگاه چیده بودند. روز قبل هم خوشبختانه سکوی چوبی بزرگی که به عنوان سین، قرار بود مورد استفاده قرار گیرد آماده شده بود. خلاصه همه چیز مهیا بود که عصر رأس ساعت پنج، کنسرت برگزار شود.

دو نفر دیگر از همشاغردی‌های کلاس آموزش تار مهسا هم داوطلب شده بودند که سازهایشان را بیاورند و در کنسرت بنوازنند. آن‌ها در طول روزهای هفت‌هی آخر با مهسا سه نفری تمرین کرده بودند. حالا این دو نفر به همراه بقیه در انتهای حیاط مشغول تمرین بودند. مادر مهسا هم که همه‌ی آن‌ها را در انتهای دنج حیاط زیر سایه‌ی بزرگ‌ترین درخت کاج جمع کرده بود بالای سرشاران بود و اگر چیزی کم و کسر داشتند بهشان می‌رساند. مادربزرگ روی ویلچر نشسته بود و به ملوudi تمرین آواز می‌داد و مدام ایراد می‌گرفت و می‌گفت که کجای تحریرهایش اشتباه است. زیور هم عصازنان این طرف و آن طرف می‌رفت و گاهی به ملوudi و مهسا و گاهی به سیما چیزی می‌گفت. گاهی هم به توران گیر می‌داد. با وجود وقت اندک و

یک عالمه کار که باید انجام می‌شد همه خوشحال بودند. البته به غیر از لحظاتی که بین توران و زیور بگومندو شد. مهناز خواهر مlodی همان موقع از در اصلی آسایشگاه وارد شد و به سمت مlodی و مادربزرگ آمد.

ملodی با دیدن مهناز، تمرین آواز را رها کرد و با خوشحالی به سوی خواهرش رفت. همین موقع زیور داشت به سیما می‌گفت: «بین سیما جون... این پیرزن‌های آسایشگاه از الان اومدن دور میزها نشستن، بین این زهرا هم اومنده یک‌کاره نشسته اون میز جلو... من هر چی جز می‌زنم و می‌گم خانوما کنسرت عصر برگزار می‌شه ولی نمی‌رن تو اناق‌هاشون... و الله من که دارم سکته می‌کنم...»

سیما دستاش را به آرامی روی شانه‌ی زیور گذاشت و با مهربانی گفت: «زیور جون حرص نخور... ما می‌خوایم کنسرت برگزار کنیم که خانومای این‌جا کمی دلشون شاد بشه، مگه غیر از اینه؟... حالا اگه این قدر خوشحالن که از الان اومدن این‌جا نشستن که خیلی خوبه، مگه همین رو نمی‌خواستی؟ به جای حرص خوردن، خوشحال باش...»

زیور که آرام شده بود گفت: «آخه این کارا خیلی غیرحرفه‌ایه.... ما هم که خودت داری می‌بینی جایی نداریم که نوازنده‌ها تمرین کنن.» و با گفتن این جمله، به سمت انتهای حیاط رفت که نوازنده‌ها تمرین می‌کردند.

وقتی زیور عصازنان دور شد مهناز که از همان هفته‌ی پیش در جریان همه‌ی ماجراهای قرار گرفته بود و طی چند روز گذشته چندین بار با مlodی به آسایشگاه آمده بود به سیما گفت: «من چندتا از خانمای وکیل دادگستری رو دعوت کردم بیان کنسرت... پیش خودم فکر کردم شاید بشه یه دعوای حقوقی هم راه بیندازیم که نذاریم این‌جا رو خراب کنن، یا این که دولت خودش یه ساختمنون دیگه به جای این‌جا، در اختیار آسایشگاه قرار بده...»

سیما با خوشحالی گفت: «خیلی عالیه مهناز جون... البته من از مامانم خواستم از صاحب ملک هم دعوت کنه بیاد کنسرت، اون هم قبول کرده که امروز بیاد... شاید همینجا شماها بتونین راضیش کنین که از این کار صرفنظر کنه...»

– حتماً... فکر خیلی خوبیه. به همکارام می‌گم سعی شونو بکن.

همین موقع مlodی که منتظر بود حرف‌های آن‌ها تمام شود از مهناز پرسید: «وقتی می‌خواستی بیای این‌جا، تونستی بری سری به خونه بزنی یا نه؟... چون مهسا و مامانش صبح زود اومدن دنبالم و با هم او مدیم این‌جا... به مامان گفتم می‌ریم کوه‌پیمایی...»

– «اتفاقاً قبل از این که بیام این‌جا، یه سر رفتم خونه ولی نه مامان بود و نه بابا... نمی‌دونم کجا رفمن... تعجب کردم خونه نیستن» مهناز این را گفت و بعد رو کرد به سیما: «الآن داشتم می‌اودم این‌جا دیدم تو میدون بهارستان پر از پلیس و سربازه... یه عالمه هم آدم توی میدون همین‌جوری ایستاده بودن یا می‌چرخیدن...»

سیما گفت: «خدا به خیر بگذرون...»

مهناز به سیما گفت: «سیما جون بهتره در ساختمون رو بیندید... تا عصر که کنسرت برگزار می‌شه خیلی مونده... الان که کسی نمی‌آد...»

سیما که از دور دید پیرمرد دربان، طبق معمول دم در نیست خودش به طرف در رفت، ولی ناگهان سر و صدای جیغ و فریادهایی را شنید. سیما با شنیدن سر و صدا قدم‌هایش را تندتر کرد، هنوز به در نرسیده بود که هفت هشت نفر سرآسمیه و با داد و فریاد از در ساختمان آسایشگاه آمدند داخل. سیما که غافلگیر شده بود هاج‌وواج چهره‌های برافروخته‌ی یک زن و مرد مسن و چند جوان را دید که خودشان را به داخل ساختمان انداخته بودند. همه‌ی کسانی که در حیاط بودند یک‌دفعه ساکت شدند. مهسا و دوستان‌اش که داشتند تمرین می‌کردند، سازهایشان را زمین گذاشتند. مادر بزرگ با ویلچر به طرف مهناز و مlodی آمد. یک لحظه سکوتی نامتنظر و طولانی در حیاط حاکم شد و همه‌ی زنانی که دور میزها نشسته بودند بلند

شدند و چند قدم جلو آمدند تا ببینند چه خبر شده و کسانی که با جیغ و فریاد آمده‌اند توی ساختمان چه کسانی هستند.

ملودی از کنار مهناز چند قدمی به طرف در رفت ولی بلا فاصله برگشت و گفت: «مهناز، ببین این مامان و بابا نیستن؟»

مهناز یک لحظه به چهره‌ی تازه‌واردها دقت کرد و با تعجب گفت: «ای وای آره، خودشونن... ببینم اینجا چی کار می‌کنن؟... وای خدا ببین لباس بابا پاره شده...»

مادر بزرگ خودش را با ویلچر به ملودی و مهسا رساند: «مامانت این‌جاست؟... این‌جا چی کار می‌کنه؟... هی مهناز تو بهش گفتی؟...»

مادر ملودی که انگار هیچ کس را نمی‌دید فریاد زد: «الله دست‌تون بشکنه نامردا، ببین چه‌طور مردم رو می‌زنن...»

سیما دستپاچه به طرف مادر ملودی رفت: «خانم بهزادی... چه خبره؟»

مادر ملودی گفت: «این جوونا رو یه جا قایم کنین... این خدانشناس‌ها الان می‌آن... تو میدون بهارستان بودیم که یکهو ریختن... داشتن این جوونا رو می‌زدن، من هم یادم اومند این‌جا نزدیکه، با احمد آوردیم‌شون این‌جا... اون هم حسابی کتک خورد... دنبال‌موون... زود باشین... تو رو خدا اینا رو قایم کنین...»

مادر بزرگ با ویلچر به دنبال ملودی رفت. ملودی گفت: «مامان‌بزرگ چی کار کنیم؟ اگه مامان اینا رو بگیرن چی می‌شه؟... باید یه کاری بکنیم...» مادر بزرگ از میان در آهني، چند سرباز را دید که جلوی در آسایشگاه رسیدند. با دیدن مأمورها بی اختیار از روی ویلچر بلند شد و رو کرد به سمت زنانی که دور میزها ایستاده بودند و فریاد زد: «هی شما مادر بزرگ‌ها به درد چی می‌خورین... زود باشین بیاین این‌جا جلوی در... باید جلوشونو بگیریم...»

غرييو فرياد توران، سربازهای جوان را توی کوچه جلوی در میخکوب کرد. آنها هاج وواج به مادربزرگ که هر دو دست اش را بالا برده بود و فرياد می‌زد نگاه می‌کردند.

با اين تشر و فرياد توران، بقيه زنان به همديگر نگاه کردند. زهرا خانم با آن چادر گلگلي سورمه‌اي رنگ هميشه‌گي اش خودش را به نزديك در رساند. بقيه زنانی که کنار ميزها ايستاده بودند يكى يكى به طرف در آهني ساختمان حرکت کردند.

مادر ملودی که رنگ به صورت اش نمانده بود روی زمين ولو شده بود و مهناز او را توی بغل اش نگه داشته بود. توران که حالا ديگر نزديك در آهني شده بود با صدای بلند گفت: «آهای، با شما هستم، حق ندارين وارد اينجا بشين... اينجا خونه‌ي ماست...»

زبور هم که عصازنان و تندتند به سمت در آهني می‌رفت فرياد کشيد: «يا الله مادربزرگا زودتر، بجنبي德 مگه نون نخورددين... بذار بيبين لشکر مادربزرگا چه طور جلوشونو می‌گيره...»

وقتی به قول زبور «لشکر مادربزرگ‌ها» جلوی در آهني ساختمان رسید، سربازهایی که مات و میخکوب شده بودند بی‌اختیار يك قدم عقب رفتند. بيست زن عصا به دست يا بدون عصا جلوی در آهني را پُر کرده بودند. همین موقع بود که مادربزرگ عصای زبور را از دست اش گرفت و روی هوا بلند کرد و گفت: «از اينجا بزنين به چاک، اگه نريid سرو کارتون با ماست... بيبين شما خجالت نمی‌کشين، واقعاً می‌خواين با مادربزرگ‌هاتون بجنگين؟»

سربازها که غافلگير شده بودند با تردید يكديگر را نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه عکس‌العملی نشان بدھند.. زهرا چادرش را دور کمرش بست و گفت: «آهای مادربزرگا بجنبي德، عصاها بالاي سر... هر کي خواست بياid تو، حالش رو جا بيارين...»

سربازها باز هم مثل آدم‌های سرگشته به هم نگاه کردند. يكى از آنها که خيلي جوان بود از جمع‌شان جدا شد و از همان راهی که آمده بود برگشت ولی بقيه‌شان همچنان بلا تکليف، مانده بودند. زبور که دید يكى از سربازها دارد برمى‌گردد انرژي تازه‌اي گرفت و با صدای بلندتر فرياد زد: «همون طور که توران گفت بزنين به چاک، از هم‌قطار‌تون ياد بگيريد و مثل آدم

برگردید سر خونه و زندگی‌تون. اگه بخواین لج بازی کنین این جمعیت که چیزی نیست، یه عالمه مادربزرگ توی ساختمن هست که مثل لشکر سلم و تور رو سرتون خراب می‌شن...»

یکی دیگر از زنانی که به «واکر»ش تکیه داده بود صدای نازکش را که به جیغ می‌مانست بلند کرد و خطاب به سربازها گفت: «این توران رو که می‌بینین برای خودش یلیه، یه تنه همه‌تون رو حریفه... دختر خونده‌ی قمرالملوکه، با کسی هم شوختی نداره‌ها... حواستون باشه...»

ولی قبل از این که حرف‌اش را تمام کند، سربازها برگشتند و رفتند. بلا فاصله زیور و زهرا و چند نفر دیگر از مادربزرگ‌ها به کمک هم، در آهنی را هل دادند و بستند.

در این لحظه ملوudi خودش را به سیما رساند و آهسته گفت: «شما هم می‌بینید؟ مامان بزرگ از رو ویلچر بلند شده!»

- گفتم که قضیه بیشتر روحیه، دکترا هم گفته بودند که خودش نمی‌خواهد، و گرنه می‌توانه... حالا تو اصلاً به روی خودت نیار و خیلی عادی برخورد کن. این طوری بهتره...

صحبت سیما تمام نشده بود که زیور فریاد زد: «زنده باد لشکر مادربزرگ‌ها...» سیما هم با عجله از ملوudi جدا شد و رفت چند بطری آب از روی میزهایی که تو حیاط گذاشته بودند برداشت و به جوان‌ها و به مادر و پدر ملوudi رساند.

مهناز با قیافه‌ای پُر از سؤال به مادرش گفت: «چه خبر بود؟ شما تو میدون بهارستان چی کار می‌کردین؟...»

پدر گفت: «امروز تو مجلس، مراسم تحلیف بود... مردم او مده بودن اعتراض کنن...»

مهناز گفت: «یعنی شما هم رفته بودین اعتراض کنین؟...»

مادر درحالی که دستپاچه شده بود گفت: «ما داشتیم رد می‌شدیم...» و بعد رو کرد به ملوudi: «بیینم تو این جا چی کار می‌کنی؟... اصلاً این جا چه خبره؟...»

مادر بزرگ گفت: «حالا چرا نوهی خودمو از من پنهون کرده بودی...»

مادر و پدر ملودی هاج وواج به توران نگاه می‌کردند. ملودی رو کرد به مادر و پدرش: «امروز قراره این جا کنسرت داشته باشیم... مامان بزرگ می‌خواب بخونه...»

حالا این مادر بزرگ بود که دستپاچه شده بود، نمی‌دانست چه بگوید. مادر ملودی لبخندی بهش زد و گفت: «ملودی راست می‌گه مامان توران؟... شما که نمی‌تونستید حرف بزنین... حالا نه فقط حرف می‌زنید بلکه دارین راه می‌رین... اصلاً چه خبر شده اینجا، معجزه شده یا من دارم خواب می‌بینم؟...»

- مگه لال به دنیا او مدم که نتونم حرف بزنم... تازه نوهی گلم راست می‌گه، قراره کنسرت داشته باشیم... حالا هم من و ملودی باید بریم تمرین کنیم، آخه دونفری می‌خوایم بخونیم. می‌بینی که وقت نداریم اینجا بشینیم و به جفنگیات شماها گوش کنیم، لابد می‌خوای دوباره آه و ناله سر بدی... هی مهسا! این رفقات چرا تمرین نمی‌کن... وقت نداریم ها، ناسلامتی امروز سالگرد قمرالملوکه... باید سنگ تموم بذاریم... ملودی تو حاضری دختر؟...»

مادر ملودی گفت: «امروز ۱۴ مرداده؟... اصلاً یاد نبود سالگرده... راستی مامان توران، ملودی که بلد نیست بخونه...»

- خیلی هم خوب بلده، عالی می‌خونه... خودم بهش یاد دادم.. البته این وروجک خدایش به عالمه کتاب هم تو این زمینه خونده ولی من هم خب یک چیزایی رو بهش یاد دادم... مثل روز واسم روشنی که خواننده خوبی می‌شه... به خودم رفته...

مهناز به ملودی چشمکی زد و گفت: «یا الله ملودی بدو با مامان بزرگ برید تمرین کنیں... من کار خاصی ندارم به بابا و مامان می‌رسم...» و بعد رو کرد به مادرش و گفت: «وقتی حالتون جا اومد همه چیزو برآتون تعریف می‌کنم...»

زیور عصایش را بالا گرفت و گفت: «آهای لشکر مادربزرگ، همگی برید توی اتاق هاتون تا ما بتونیم سرو سامونی بدیم به اینجا... خیلی هم ممنون از همکاریتون، گُل کاشتید ای لشکریان عالم نسوان... فقط زهرا، تو بمون وردست من کمک کن... کارت خوب بود...»

بعد از این که زنان آسایشگاه متفرق شدند و به اتاق هایشان رفتند، پدر ملوڈی با لحنی مردد گفت: «من باید برگردم میدون بهارستان... شاید بتونم چند تا جوون دیگه رو نجات بدم...»

مهناز اما با لحنی مصمم جواب داد: «نه بابا شما لطفاً دیگه هیچ جا نرید... حتماً شناسایی شدید و یک بار دیگه تو میدون ببین توں بلا فاصله می گیرن توں... اینجا ما به شما احتیاج داریم... مگه نه مامان بزرگ؟»

مادر بزرگ با اکراه گفت: «حالا بین این داماد بی غیرت ما چه پسر شجاعی شده... لازم نکرده برگردی، بمون پیش زن و بجهات... تا حالا هم که قسر دررفتی... یادت رفته می خواستن بگیرن ببرندت؟ من نداشتم...»

سیما به مادر بزرگ نزدیک شد و نگاه معناداری بهش کرد. مادر بزرگ گفت: «خیلی خب... مگه چی گفتم؟... آ... آ... من دیگه حرف نمی زنم...»

مادر ملوڈی گفت: «مامان توران تو رو خدا حرف بزنین، هر چه قدر می خواین حرف بزنین... همیشه حرف بزنین... سی ساله که یک کلمه هم با من حرف نزدین... آخه چرا؟...»

پدر ملوڈی به توران گفت: «خانم بزرگ شما همیشه روی چشم ما جا داشتین و دارین... می دونین که من همیشه براتون احترام قائل بودم، ولی شما خودتون نخواستین...»

مادر مهسا که حالا کنار دخترش ایستاده بود گفت: «خب دیگه، این حرف باشه برا بعد... کنسرت چند ساعت دیگه برگزار می شه و کلی آدم می آن... باید همه چیزو مرتب کنیم، نمی خوام آبروریزی بشه... استادای مهسا و ملوڈی هم می آن... بعضی هاشون توی هنرستان

موسیقی استادن، ولی وقتی گفتم این کنسرت به خاطر سالگرد درگذشت قمرالملوکه، همه‌شون
به احترام او گفتن می‌آن...»

ملودی با خوشحالی گفت: «واقعاً؟ استادای هنرستان موسیقی هم می‌آن... بهم نگفته بودید؟...
اگه بخواه برم هنرستان اوナ باهام مصاحبه می‌کنن... اگه ببینن کارم رو بدم، حتماً قبولم
می‌کنن...».

پدر ملودی رو کرد به همسرش و گفت: «خانم، ملودی چی می‌گه؟ قضیه‌ی هنرستان موسیقی
چیه؟...»

ملودی رو کرد به پدرش: «هنرستان موسیقی هم مثل دیبرستانه، درس‌های عمومیش یکیه فقط
یک‌سری درس‌های اضافه هم درباره‌ی تئوری‌های موسیقی داره...»

مادر که دستپاچه شده بود گفت: «یادم رفته بود بہت بگم... ملودی به من گفته بود و قرار بود
بہت بگم...»

پدر گفت: «خوب فردا در موردش صحبت می‌کنیم...»

ملودی دستان‌اش را بهم فشد و به خودش فشار آورد و برای اولین بار با لحنی مصمم گفت:
«نه،... همین الان صحبت کنیم... این زندگی منه... من عاشق موسیقی‌ام بابا... اگه رشته‌ی
دیگه‌ای بخونم مثل الان هی تجدید می‌شم و هیچ وقت موفق نمی‌شم...»

در این لحظه مادربزرگ رو کرد به پدر ملودی: «نوهام می‌خوادم بره هنرستان موسیقی، مگه گناه
کرده؟... اون موقع‌ها قمرالملوک جنگید تا زن‌ها هم بتونن به مدرسه‌ی موسیقی وارد شن و
تحصیلات عالیه‌ی موسیقی بکنن، حالا که امکان‌اش مهیا شده تو نمی‌ذاری؟...»

مادر ملودی با لحنی مهریان رو کرد به سیما و مادربزرگ و گفت: «این ملودی از همون بچگی
هر وقت می‌خواست چیزی به من بگه خودش یه شعر و ترانه درست می‌کرد و با آهنگ‌کای
کج و معوج‌اش برام می‌خوند...»

مادر مهسا هم وارد بحث شد: «اتفاقاً من چند تا از نتهای آهنگایی که ملودی و مهسا درست کردن رو به دو تا از اساتید موسیقی که از دوستان مون هستن نشون دادم، گفتن که کارشون تو این زمینه خوبه و می‌تونن پیشرفت کنن ولی باید بیشتر کار کن...»

مادر به ملودی خیره شده بود. ملودی به مادر نگاه کرد و دید چشمان‌اش پر از اشک است. مادر یادش آمده بود به آن زمان‌هایی که ملودی چهار پنج سال‌اش بود و هرچه را می‌خواست با شعرهای کودکانه‌ای که در ذهن می‌ساخت، بلندبلند می‌خواند. مادرش هم دیگر فهمیده بود که هر وقت ملودی چیزی می‌خواهد می‌آید در آشپزخانه و ترانه‌ی کج و معوجی را با صدای بلند می‌خواند: «مهسا خیلی خوبه / اما اگه ملودی نباشه / خیلی ناراحت می‌شه / مامانش یادش رفته / به ملودی بگه / باید بره پیش مهسا / لای لای لای / لای لای لای» این شعر را وقتی فقط پنج سال داشت و برای اولین بار می‌خواست به خانه‌ی مهسا برود و با او بازی کند خوانده بود و مهناز هم که آن زمان تازه وارد دانشگاه شده بود کلی به ملودی خندیده بود و مسخره‌اش کرده بود: «مامان ببین این فسلقی چه شعر مسخره‌ای می‌خونه...» اما از نه سالگی وقتی ملودی موضوع گیتار خریدن را به او گفته بود و او هم به ملودی گفته بود که «آواز خواندن را از سرش بیرون کند» دیگر هیچ وقت ملودی برایش ترانه نخوانده بود. گاهی می‌شنید که ملودی آهسته در اتاق‌اش می‌خواند ولی تا صدای پای‌اش نزدیک می‌شد، دیگر نمی‌خواند... حالا پس از ده سال، بار دیگر همه‌ی این تصاویر جلوی چشم مادر رژه می‌رفتند.

در این لحظه مادر به ملودی گفت: «خیلی وقتی برام نخوندی، دخترم...»

ملودی با مهربانی به مادر نگاه کرد ولی هیچ نگفت.

مهناز با هیجان رو کرد به مادر و مادر بزرگ: «دیروز وقتی ملودی داشت اینجا تمرين می‌کرد، گوش کردم، خیلی خوب می‌خونه این ورچک... مگه نه مامان بزرگ؟...»

مادر بزرگ که نمی‌توانست لبخندی را که گوشی لب‌هایش بود پنهان کند در پاسخ گفت: «معلومه که خوب می‌خونه... نوه‌ی خودمه دیگه...» و بلافصله رو کرد به ملودی: «زود باش

دختر حالا ازت تعریف می‌کنن یه موقع گند نزنی امروز... بیا بریم تو اتاق من تمرین کنیم...
مگه قرار نیست من هم بخونم؟»

ملودی و مادربزرگ آن روز تا عصر با هم تمرین کردند.

یک ساعت مانده به کنسرت، مادربزرگ اجازه داد که همه به حیاط بروند و هوایی بخورند و برگردند. ولی ملودی بیرون نرفت و تنها توی اتاق مادربزرگ نشست. دلاش شور می‌زد. فکرش را نمی‌کرد در این اولین کنسرت‌اش که قرار بود آواز بخواند، پدر و مادرش هم حضور داشته باشند. نمی‌توانست حدس بزند که اگر پدر، آوازه‌خوانی دخترش را در یک جشن عمومی ببیند چه واکنشی خواهد داشت؟... وقتی مادربزرگ حضور داشت و با هم تمرین می‌کردند دلشوره یادش می‌رفت ولی حالا که تنها شده بود دلاش بدجوری به شور افتاده بود. برای آن که احساس قدرت کند تاج مادربزرگ را از کمد اتاق برداشت و آن را روی سرشن گذاشت. به عکس قمرالملوک نگاه کرد و بعد آینه را از کشو برداشت و خودش را در آینه‌ی دستی نگاه کرد و لبخند زد. همین موقع یک نفر وارد اتاق شد. مادر بود. نزدیک ملودی آمد و تاج را روی سر ملودی درست کرد: «این تاج قمرالملوکه؟... هیچ وقت مامان توران این رو از خودش جدا نکرده... وقتی همسن‌وسال تو بودم خیلی اصرارش کردم که اون رو به من بده؛ ولی نداد... چه طور شد به تو داد؟ خیلی بهت می‌آد...»

- من خودم همین‌جوری برش داشتم، بهم نداده... راستی مامان، حالا بابا عصیانیه؟

- آره... خب حق داره...

- من هم حق دارم...

مادر می خواست از اتاق بیرون برود که برگشت و گفت: «مطمئنی می خوای این کارو بکنی؟... اگه مطمئن نیستی شروع نکن... خواننده شدن و اسه زن‌ها اصلاً کار ساده‌ای نیست ملودی، بیشتر فکر کن، خیلی راه سختیه،...»

ملودی مثل کسی که مردد شده باشد هیچ نگفت. مادربزرگ همین موقع از در اتاق آمد تو. آخرین حرف‌های مادر را شنیده بود. مادر از اتاق بیرون رفت. مادربزرگ عصبانی بود که ملودی در جواب مادرش هیچ نگفته بود. نزدیک آمد و تاج را از سر ملودی درآورد و با اخم و ناراحتی گفت: «کی بہت گفته به این دست بزنی؟... این مال یک زن عاشق و شجاع بود... کسی که دنیا و زمونه جلوش وايسادن که نخونه ولی اون مقاومت کرد و از خوندن دست نکشید...»

ملودی سرش را پایین انداخت. ناراحت بود، از خودش، از مادربزرگ، از پدر و مادرش، از همه‌ی دنیا...

در این حیص‌ویص مهسا در حالی که دویده بود و نفس‌نفس می‌زد وارد اتاق شد و هیجان‌زده گفت: «همه‌ی او مدن... مامانم می‌گه باید شروع کنیم...»

مادربزرگ با صدای به نسبت بلند گفت: «من که حاضرم، مهسا بیا بیریم... این هم اگه خواست خودش می‌آد...» مادربزرگ این را گفت و دست مهسا را گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتند.

وقتی ملودی وارد حیاط آسایشگاه شد، دید آنقدر جمعیت زیاد است که صندلی کم آمده و برخی سرپا ایستاده‌اند. شوروحالی برپا بود. همه خوشحال بودند. مادربزرگ بالای سین، روی صندلی نشسته بود، میکروفون در دست‌اش بود و داشت در مورد زندگی و کارهای قمرالملوک صحبت می‌کرد. کنار او، مهسا و دو نوازنده‌ی دیگر هر کدام سر جای خود نشسته بودند. ملودی آهسته از میان جمعیت رد شد، از کنار پدر و مادرش عبور کرد و به کنار سین رسید.

مادربزرگ وقتی سخنرانی اش تمام شد، لیوان آب را برداشت. حالا آماده شده بود که بخواند. همین موقع ملودی با چهره‌ای مصمم، بالای سین پرید و میکروفون را از دست مادربزرگ گرفت و رو کرد به جمعیت: «من و مادربزرگم قراره دو تا تصنیف رو اینجا اجرا کنیم... ولی قبل از اون، می خواستم بگم مامانبزرگ خیلی دوستات دارم که بهم یاد دادی مثل قمر برای چیزی که عاشق اش هستم بجنگم...» در این لحظه ملودی که به پدرش در میان جمعیت خیره شده بود ادامه داد: «می خوام مثل مادربزرگم و قمرالملوک همیشه بخونم حتا اگه همه‌ی دنیا هم مخالفت کن...» و با این گفته، سرش را پایین انداخت. مادربزرگ اشک در چشمان اش حلقه زد. مدتی به صورت ملودی نگاه کرد، بالاخره از روی صندلی بلند شد و در حالی که دست اش از فرط هیجان کمی می‌لرزید تاج نقره‌ای قمر را روی سر ملودی گذاشت و گفت: «تاج قمر حالا مال توست... ازش خوب مواظبت کن.» در این لحظه ناگهان صدای ممتد کف زدن جمعیت، فضای حیاط آسایشگاه را پُر کرد. مادر مهسا که در صندلی کنار سن نشسته بود تا همه چیز را هماهنگ کند، در حالی که چشمان خیس‌اش را پاک می‌کرد به مهسا و بقیه‌ی نوازندگان اشاره کرد که شروع کنند. آن‌ها پیش‌درآمد را نواختند، سپس مادربزرگ و ملودی شروع به خواندن کردند. موقع خواندن آن‌ها، تمام جمعیت در سکوت، محو تماسای همنوایی یک مادربزرگ با نوه‌اش بود. مادربزرگ آن‌چنان با قدرت می‌خواند که ملودی را به تعجب واداشته بود. ملودی هم سعی می‌کرد پابه‌پای مادربزرگ، صدایش را رساتر کند. جمعیت هم به وجود آمده بود و گاه با خوانندگان همراهی می‌کرد... وقتی کنسرت تمام شد، همه‌ی حاضران یک‌پارچه از صندلی‌ها بلند شدند و برای آن‌ها، کف زدند...

فضای کنسرت چنان همه را سرحال آورده بود که تا یک ساعت پس از پایان آن، بعضی از مهمان‌ها هنوز در حیاط آسایشگاه مانده بودند و دلشان نمی‌آمد آن‌جا را ترک کنند. در گوشه‌ای از حیاط، همه‌ی اعضای خانواده‌ی ملودی دور مادربزرگ جمع شده بودند. سیما و مهسا هم کنار ملودی ایستاده بودند. هوا دیگر رو به تاریکی می‌رفت که مادر مهسا به همرا

خانمی دیگر به جمع آن‌ها ملحق شدند. مادر مهسا، همراحت را که یکی از استادان هنرستان موسیقی بود به جمع معرفی کرد. خانم استاد رو کرد به مادربزرگ و با احترام گفت: «توران خانم، من تعریف شما رو شنیدم... امیدوارم که وقتی هنرستان باز شد، یه روز تشریف بیارین اون‌جا و در مورد قمرالملوک برای بچه‌ها صحبت کنین... ما بعضی وقت‌ها تو هنرستان، استادان مختلف رو دعوت می‌کنیم که در مورد یه موضوع خاصی مربوط به تاریخ موسیقی صحبت کن، خوشحال می‌شیم اگه شما بتونید دو ساعتی سر یکی از کلاس‌های خود من تشریف بیارید و برای شاگردهای کلاس کنفرانس بدید که اون‌ها با زندگی قمرالملوک از زبان شما، آشنا بشن...»

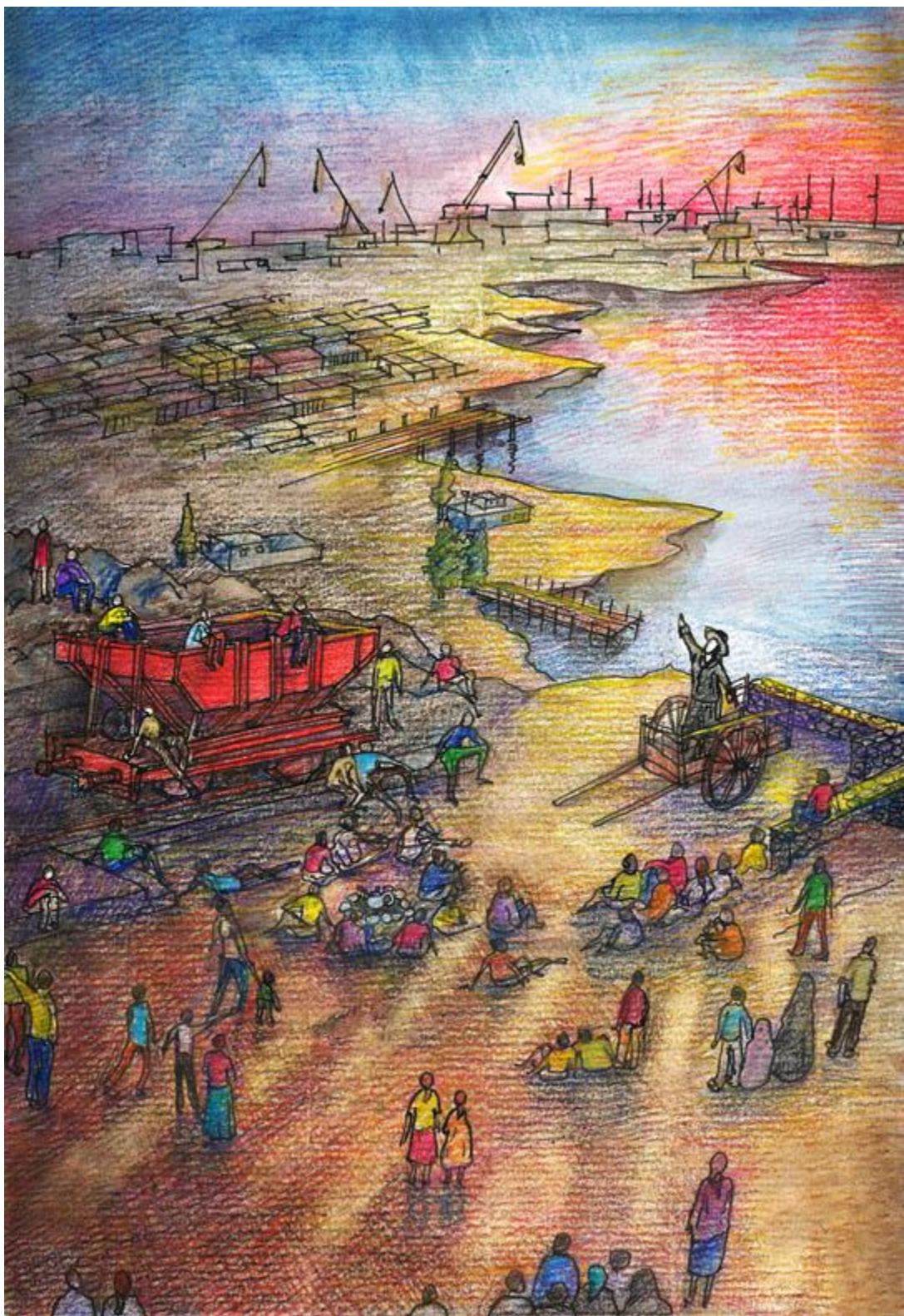
مادربزرگ رو کرد به خانم استاد و گفت: «وقتی نوهام او مد هنرستانِ شما و مشغول تحصیل شد، اون وقت بیشتر در این مورد صحبت می‌کنیم...»

مادر ملوی که تا این موقع ساكت بود به حرف آمد: «اگه ملوی بخواهد بره هنرستان، خیلی خوبه که مامان توران هم بتونه تو خوندن بهش کمک کنه...» و بعد رو کرد به شوهرش: «اگه مامان توران بیاد و با ما زندگی کنه، می‌تونه به ملوی کمک کنه... مگه نه احمد؟»

پدر ملوی که تمام این مدت ساكت بود گفت: «هر چی شما بگین خانوم... خونه‌ی ما متعلق به خانم بزرگه.»

مادربزرگ هیچ نگفت. ملوی چشمکی به مادربزرگ زد. مادربزرگ خندید.

پایان



«قمرالملوک وزیری در حال خواندن آواز برای کارگران در بندر انزلی»